

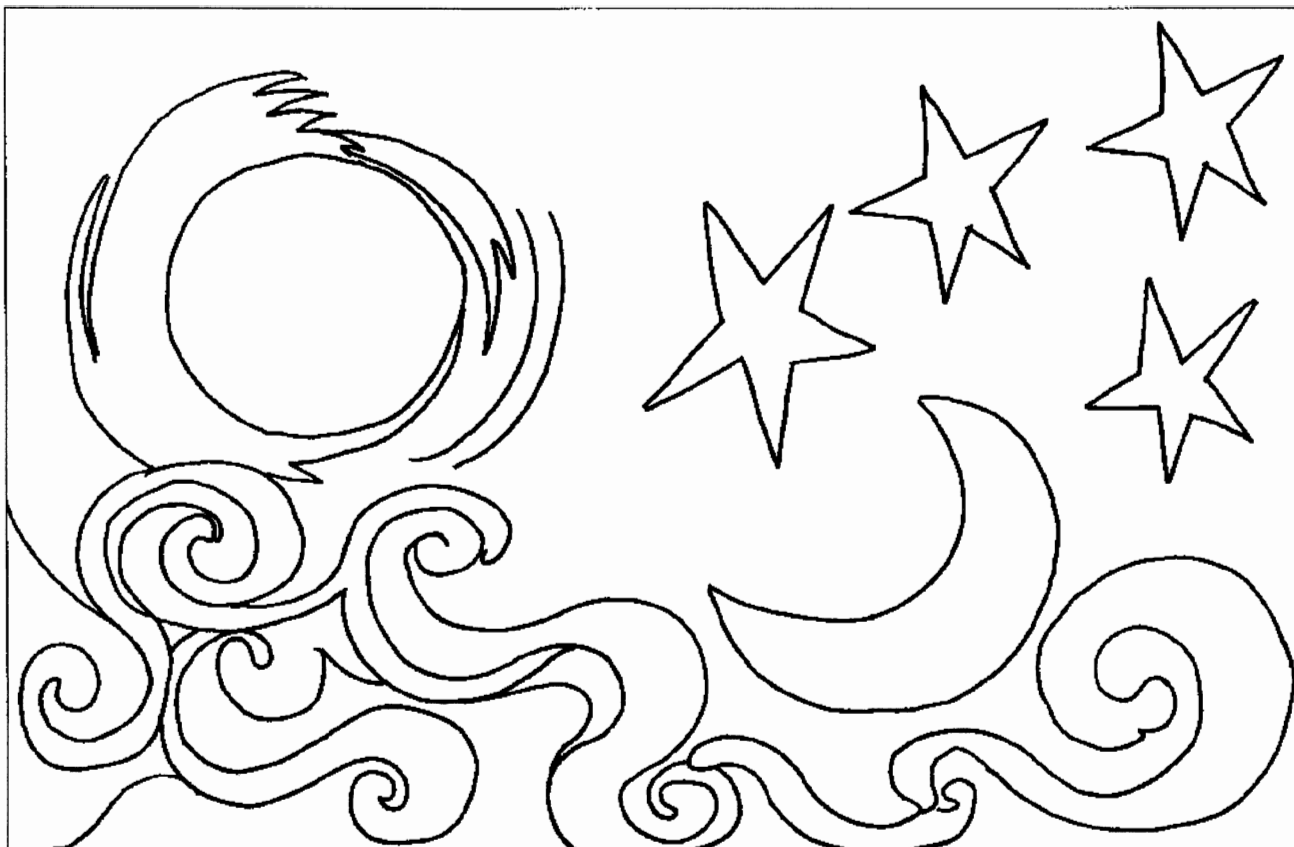
Gott spricht zu seinen Kindern

خداوند با فرزندانش صحبت می کند



Malbuch zur kinderbibel

کتاب نقاشی انجیل کودکان



از کتابهای عهد عتیق

در آغاز

۱. خداوند جهان را آفرید

در آغاز، هنگامی که خدا آسمانها و زمین را آفرید، زمین خالی و بی شکل بود، و روح خدا روی توده های تاریک بخار حرکت می کرد. خدا فرمود: روشنایی شود. و روشنایی شد. خدا روشنایی را پسندید و آن را از تاریکی جدا ساخت. او روشنایی را روز و تاریکی را شب نامید. این، روز اول بود.

خدا فرمود: ابرها باید در بالا تشکیل شوند. ابرها باید زمین را با باران خود سیراب سازند. خدا بالا را آسمان نامید. این، روز دوم بود. خدا فرمود: آبهای زیر آسمان در یکجا جمع شوند تا خشکی پدید آید. خدا خشکی را زمین، و اجتماع آبها را دریا نامید. خدا این را پسندید. خدا فرمود: انواع نباتات و گیاهان دانه دار و درختان میوه دار در زمین برویند و هر یک، نوع خود را تولید کنند. و همینطور شد و خدا خشنود گردید. این روز سوم بود.

خدا فرمود: در آسمان اجسام درخشانی باشند تا بدرخشند. در روز خورشید، و در شب ماه و ستارگان، تا شب و روز، هفته، ماه ها و فصل ها را پدیدار آورند. و خدا خشنود شد. این، روز چهارم بود.

خدا فرمود: در آبها ماهی ها شناور شوند. و پرندگان بر فراز آسمان به پرواز درآیند. بروی زمین انواع حیوانات، بزرگ و کوچک بوجود آیند. و همینطور شد، و خدا خشنود شد. این، روز پنجم بود.

خدا فرمود، بگذار انسان را از روی خود بسازیم، او را شبیه خود بیافرینیم. می خواهم زمین را به انسان بسپارم: تمام ماهی ها، پرندگان، حیوانات و گیاهان را به انسان می سپارم. خدا انسان را شبیه خود، و به شکل زن و مرد آفرید. خدا ایشان را برکت داده و فرمود: بارور و زیاد شوید. من زمین را به شما می سپارم. شما از ماهی ها، پرندگان، حیوانات و گیاهان بالارزش تر و بالاترید. پس شما باید از آنها مراقبت کنید. گیاهان غذای شما و حیوانات خواهند بود. خدا همه چیزهایی را که آفریده بود، نگاه کرد: همه چیز بسیار عالی و خوب بود. این، روز ششم بود.

خدا عالم هستی را در شش روز آفرید: آسمان، زمین، دریا و تمام موجودات زنده را. خدا در روز هفتم استراحت کرد. به این دلیل است که روز هفتم برای انسانها روز برکت داده شده و مقدسی می باشد. (۱ پیدایش) (Gen 1)



۲. خدا بهشت را به انسان می بخشد.

خدا از خاک زمین آدم را سرشت، سپس در بینی آدم روح حیات دمید، و به او جان بخشید، و آدم موجود زنده ای شد. پس از آن خدا در عدن، باغی بوجود آورد. خدا در آن باغ درختان بسیاری رویاند. این باغ بسیار زیبا بود، و میوه های آن بسیار خوش طعم. او در وسط باغ "درخت حیات" و "درخت شناخت نیک و بد" را قرار داد.

خداوند، آدم را در باغ عدن گذاشت تا در آن کار کند و از آن نگهداری نماید. خداوند به آدم فرمود: از همه میوه های درختان باغ بخور، بجز میوه درخت شناخت نیک و بد، زیرا اگر از آن بخوری، خواهی مرد.

خدا نخواست که انسان تنها بماند. پس او همه حیوانات و پرندگان را نزد آدم آورد تا او آنها را نامگذاری کند، و او بر همه آنها نامی نهاد. اما آدم در میان تمام آنها یار مناسبی برای خود نیافت. آنگاه خدا انسان را به خواب عمیقی فرو برد. خدا یکی از دنده های آدم را برداشت و از آن زنی سرشت. وقتی آدم زن را دید، چنین گفت: او شبیه من است. نام او نساء (زن) است، زیرا او از من است. آدم و هوا هرچند برهنه بودند، اما از یکدیگر خجالت نمی کشیدند. (پیدایش ۲) (Gen 2)

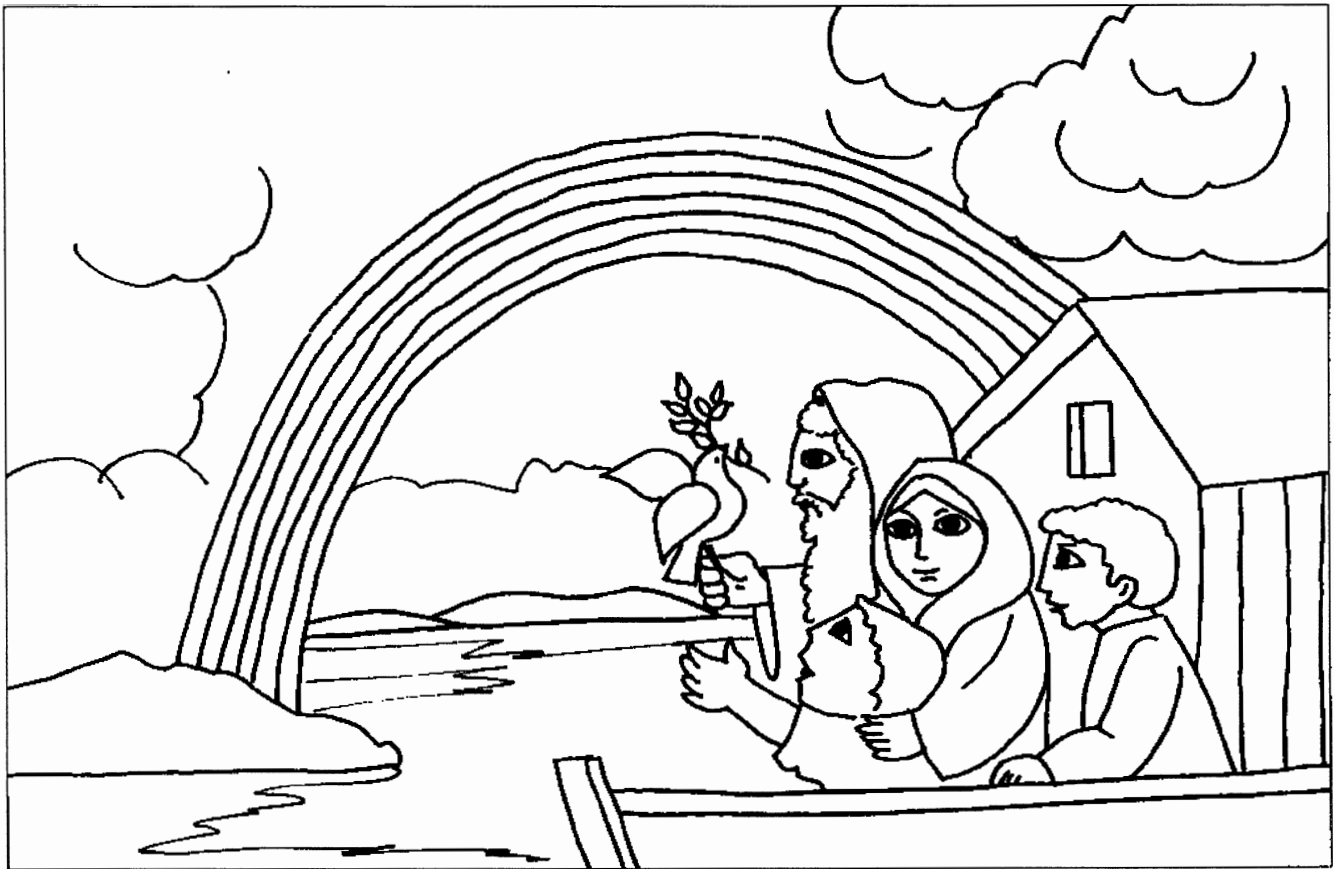


۳. انسانها بهشت را از دست می دهند.

مرد و زن در باغی که خدا به آنها داده بود، زندگی می کردند. در آنجا وفور نعمت بود. و آنها در کنار حیوانات در صلح و صفا زندگی می کردند. آنها بسیار خوشبخت بودند، زیرا خدا دوست آنان بود. همه چیز خوب و نیکو بود. اما روزی مار به زن گفت: آیا حقیقت دارد که خدا شما را از خوردن میوه درختان منع کرده است؟ زن در جواب گفت: اصلاً و ابداً اینطور نیست. ما اجازه داریم از میوه تمام درختان بخوریم، بجز میوه درختی که در وسط باغ است. اگر از آن بخوریم خواهیم مرد. مار گفت: نه، شما نخواهید مرد، بلکه چشمان شما باز خواهد شد، و می توانید خوب را از بد تشخیص دهید - درست مثل خدا.

و اینطور در نظر زن آمد که میوه آن درخت می تواند خوش طعم باشد، و او را دانا کند. پس زن میوه آن درخت را چید و خورد و به شوهرش نیز داد و او نیز خورد. آنگاه چشمان هر دو باز شد، و از پرهنگی خود آگاه شدند. پس با برگهای انجیر پوششی برای خود درست کردند. عصر همان روز، آدم و حوا صدای پای خداوند را که در باغ قدم می زد، شنیدند و خود را پنهان کردند. خداوند آدم را صدا زد: ای آدم، کجایی؟ آدم جواب داد: صدای تو را در باغ شنیدم و ترسیدم به این دلیل خود را پنهان کردم، چون لخت هستم. خداوند فرمود: از کجا دانستی که لختی، آیا از میوه درخت ممنوعه خوردی؟ آدم تقصیر را به گردن حوا انداخت و گفت: زن میوه را به من داد تا بخورم. و زن نیز از مار شکایت کرد: مار مرا فریب داد.

پس خدا به مار فرمود: بسبب انجام این کار، ملعون خواهی بود. بروی شکمت خواهی خزید، و خاک خواهی خورد. زن دشمن تو خواهد بود، و فرزندان او دشمن فرزندان تو. نسل زن سر تو را خواهد کوبید، و تو پاشنه وی را نیش خواهی زد. خدا به زن فرمود: تو سختی خواهی کشید، و فرزندان را با درد به دنیا خواهی آورد. خدا به مرد فرمود: چون از فرمان من سرپیچی کردی، خواهی دید، که زمین دیگر برای تو بهشت نخواهد بود. تا روزی که زنده ای باید سخت کار کنی، تا زن و فرزندان از گرسنگی نمیرند. و سرانجام نیز به خاک برمیگردی، زیرا تو از خاکی و به خاک باز می گردی. آدم زن خود را حوا یعنی زندگی نهاد. و او مادر تمام زندگان شد. پس خداوند آدم و حوا را از بهشت بیرون راند. و فرشتگانی با شمشیر آتشین بر دروازه بهشت نهاد تا از در ورودی و راه بسوی درخت حیات محافظت کنند. (۲ پیدایش) (Gen 3)



۴. نوح و طوفان بزرگ

آنگاه خداوند دید، انسانی که شبیه به خود آفریده، دائماً بسوی زشتی ها و بدی ها می رود. پس خداوند از آفرینش انسان متأسف و پشیمان شد. خداوند فرمود: می خواهم انسانی را که آفریده ام، از روی زمین محو کنم. انسان، حیوانات و هر آنچه زنده است را از روی زمین محو می کنم. نوح به خدا وفادار مانده بود. پس خداوند تصمیم گرفت که نوح و خانواده اش را از این داوری و مکافات، نجات دهد. خداوند به نوح فرمود: جعبه بزرگی از چوب بساز، که همانند کشتی بروی آب شناور بماند. زیرا می خواهم طوفان و سیل وحشتناکی بروی زمین بفرستم تا هر موجود زنده ای که در آن هست، هلاک گردد. فقط تو و آنانی که با تو در کشتی باشند، نجات خواهند یافت.

نوح با پسرانش کار ساختن کشتی را آغاز کرد، آنها کشتی را همانطور که خدا فرموده بود ساختند. آنها اطاق های بسیاری در کشتی ساختند، زیرا باید از هر حیوان یک جفت با خود به کشتی می بردند. وقتی کار ساختن کشتی به پایان رسید، نوح شروع به انبار توشه و آذوقه کرد. و بعد از آن با پسران و بقیه افراد خانواده اش سوار کشتی شد. آنها از همه حیوانات یک جفت همراه خود به کشتی بردند، و خداوند خود درهای کشتی را بروی آنها بست.

سپس آسمان شروع به باریدن کرد، و سراسر زمین را آب فرا گرفت. آب بالا و بالاتر آمد. تمام حیوانات و انسانها در آب غرق شدند. پرندگان، دیگر درختی نیافتند تا بتوانند بروی آن بنشینند. بدین ترتیب تمام موجودات زنده روی زمین، هلاک شدند. فقط نوح، و آنانی که در کشتی او بودند از این طوفان و سیل عظیم جان سالم بدر بردند.

سرانجام، بعد از چهل شبانه روز بارندگی، آسمان از باریدن باز ایستاد. پس نوح کلاغی را آزاد کرد، اما کلاغ بعد از مدتی نزد او باز گشت. یک هفته بعد، نوح کبوتری را آزاد ساخت، اما کبوتر هم دوباره پیش او برگشت. یک هفته بعد، او دوباره آن کبوتر را آزاد کرد، پس آن کبوتر پرواز کرد و وقتی پیش نوح برگشت، شاخه درخت زیتونی به منقار داشت. پس از آن خدا به نوح فرمود: اکنون می توانی از کشتی خارج شوی، تو و تمام کسانی که با تو نجات یافته اند. پس همه از کشتی خارج شدند، هم انسانها و هم حیوانات. برای آنها بروی زمین زندگی جدیدی آغاز شد. نوح از خدا تشکر کرد و برای او حیوانی قربانی کرد.

خداوند به نوح فرمود: می خواهم با شما، با تمام انسانها و حیوانات، عهدی ببندم. شما و فرزندان شما می توانید در این عهد زنده بمانید. پس قول می دهم که دیگر هرگز تمام موجودات زنده را بوسیله طوفان هلاک نکنم. (۶-۷ پیدایش) (Gen 6-7)



۵. عهد خدا با ابراهام

شبی خداوند با ابراهام صحبت کرد. خدا فرمود: نترس. من از تو محافظت خواهم کرد و تو را ثروتمند خواهم ساخت. ابراهام جواب داد: ثروت برای من چه فایده ای دارد، وقتی تو مهمترین چیز را از من دریغ می داری؟ من پسری ندارم، تا مال و نام مرا به ارث ببرد. خداوند ابراهام را از خیمه بیرون آورد و به او فرمود: به آسمان نگاه کن. ستارگان را بشمار. تعداد دختران و پسران تو به اندازه این ستارگان خواهد بود. ابراهام به خدا اعتماد کرد، و خداوند از ایمان ابراهام خوشنود شد و او را پذیرفت. ابراهام خیمه خود را در بلوستان ممری به پا کرد. ابراهام در گرمای ظهر در چادر خود نشسته بود. ناگهان سه مرد را دید که بسوی او می آیند، پس برخاست و به استقبال آنان شتافت. و به آنان گفت: بدون اینکه نزد من مهمان شوید، از کنار من عبور نکنید. تمنا می کنم اندکی توقف کرده و استراحت کنید. ابراهام به آن مردان غریب، کره و شیر، گوشت و نان برای خوردن داد. بعد از غذا یکی از مردان پرسید: ابراهام، همسرت سارا کجاست؟ ابراهام جواب داد: او در چادر است. غریبه به ابراهام گفت: سال بعد در چنین زمانی دوباره نزد تو خواهیم آمد و همسرت سارا پسری خواهد زایید. سارا در خیمه پشت ابراهام ایستاده بود و سخنان غریبه را شنید. او خندید و با خود فکر کرد: این مرد غریبه حتماً نمی داند من چند ساله هستم. تازه ابراهام هم مرد بسیار پیری ست. اما آن مرد غریب گفت: آیا نزد خدا کاری محال و غیر ممکن است؟

(۱۸؛ ۱۸، ۱۵ پیدایش) (Gen 15,1-8, 18)



۶. اعتماد ابراهام به خدا

خداوند به قول خود وفا کرد. و سارا که زنی سالخورده بود، مادر شد، و ابراهام که مرد پیری بود، پدر شد، و صاحب وارثی گشت. سارا و ابراهام، نامی بر پسر خود گذاشتند، که خداوند خود آن نام را انتخاب کرده بود: اسحاق. اسحاق یعنی، باشد که خداوند صمیمانه بخندد. و اسحاق بزرگ و بزرگتر می شد.

خداوند می خواست ابراهام را امتحان کند. پس خدا به ابراهام فرمود: پسر یگانه ات را که بسیار دوست می داری برای من قربانی کن. صبح روز بعد، ابراهام بروی پالان خرش هیزم بار زد. سپس خدمتکاران و پسرش را صدا زد و براه افتاد. سه شبانه روز راه رفتند تا به پای کوهی رسیدند. در آنجا ابراهام خدمتکاران و خرش را پای کوه گذاشت و به آنان گفت: در اینجا بمانید. اسحاق همراه من به بالای کوه می آید. وقتی ما در آنجا دعا و قربانی کردیم، دوباره پیش شما برمی گردیم.

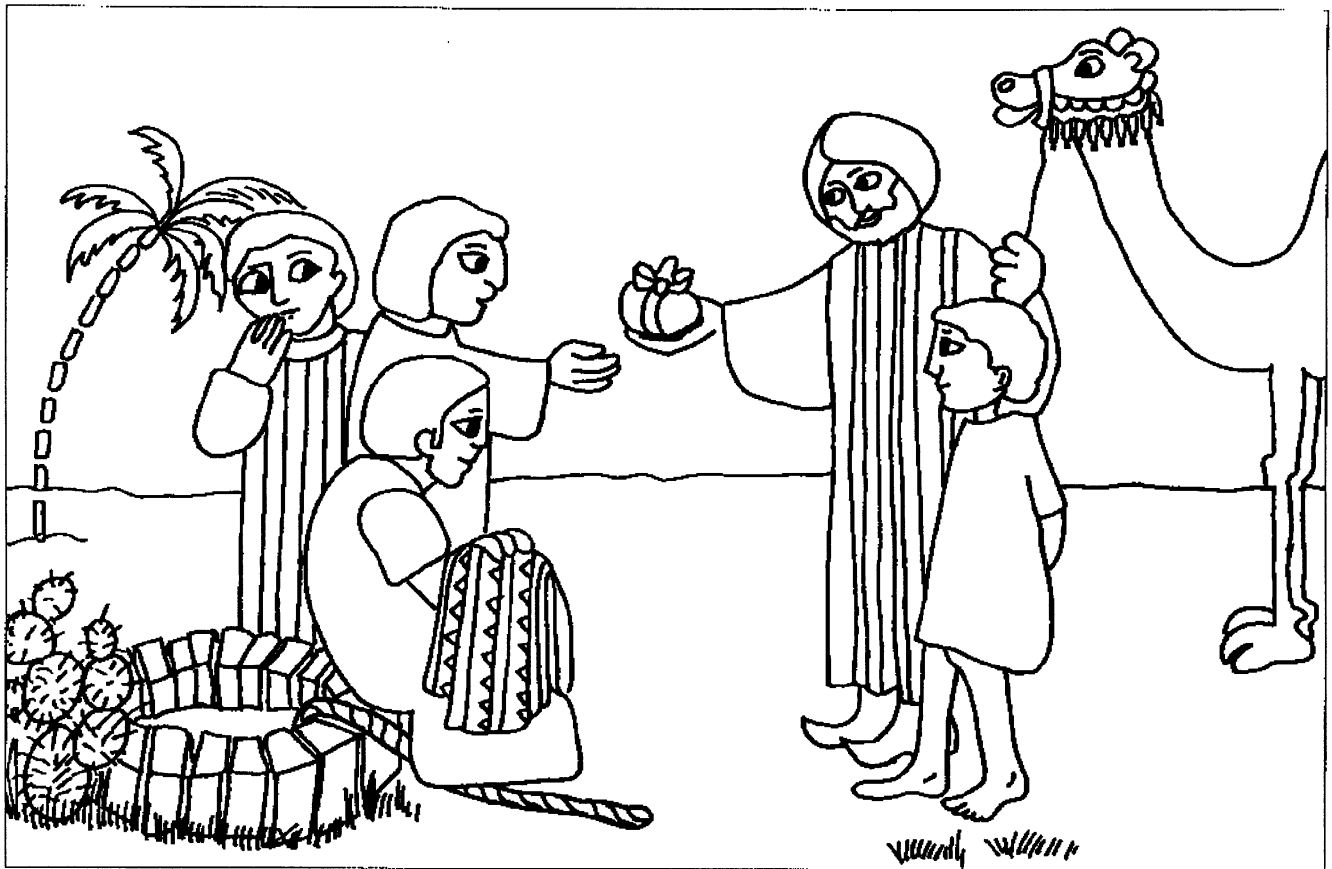
اسحاق هیزم را به بالای کوه حمل کرد، و ابراهام چاقو و منقل پر از زغال مشتعل را با خود برد. اسحاق گفت: پدر ما هیزم و آتش همراه داریم، اما قربانی ما کجاست؟ ابراهام جواب داد: خداوند بره قربانی را مهیا خواهد ساخت. ابراهام در بالای کوه با سنگ قربانگاهی ساخت، و هیزم را بروی آن چید، پس از آن پسر خود را با بند بست و بروی هیزم قرار داد، و چاقوی خود را برداشت. ناگهان صدایی شنید که می گوید: ابراهام به پسر ت آسیب نرسان. تو به من نشان دادی که چقدر به من وفاداری و به حرفم گوش می دهی. تو حاضر بودی حتی اسحاق، پسر یگانه ات را برای من قربانی کنی.

وقتی ابراهام به اطراف نگرست، قوچی را دید که لای بوته ها گیر کرده بود. سپس قوچ را گرفت روی هیزم گذاشت و او را برای خدا قربانی کرد. و بعد با پسرش اسحاق از کوه پایین آمد. (۲۲ پیدایش) (Gen 22)



۷. اسحاق، عیسو و یعقوب

اسحاق، گله، غلامان و کنیزان ابراهام را به ارث برد. او برکت خدا را هم به ارث برد. چون همسر اسحاق، ربکا بچه دار نمی شد، اسحاق نزد خدا دعا کرد. خدا او را اجابت کرد، و ربکا مادر شد. او دو پسر دو قلو به دنیا آورد. اما از همان روز اول کسی آن دو را با هم عوضی نمی گرفت، زیرا دستها و پاهای پسر ارشد، یعنی عیسو پرمو بود. ولی پسر دیگر، یعنی یعقوب پوستی صاف و بی مو داشت. عیسو شکارچی شد. اما یعقوب در نزدیکی های چادر می ماند، و چوپانی و دهقانی می کرد. اسحاق پسرش عیسو را بیشتر دوست می داشت، زیرا او گوشت حیوانات شکار شده را با کمال میل می خورد. اما ربکا یعقوب را بیشتر دوست می داشت. روزی یعقوب مشغول پختن آش بود، که عیسو خسته و گرسنه از شکار بر گشت. پس او به یعقوب گفت: کمی از آن آش سرخ به من بده تا بخورم. یعقوب گفت: بشرط آنکه در عوض آن، حق نخست زادگی خود را به من بفروشی. عیسو گفت: من از گرسنگی می میرم، حق نخست زادگی چه سودی برایم دارد. پس با خوردن قسم، عیسو حق نخست زادگی خود را به برادرش فروخت، و بعد از آن بود که تازه یعقوب به او نان و آش داد. اسحاق پیر شده بود، و نمی توانست خوب ببیند. روزی او به عیسو گفت به شکار برو و برایم گوشت شکار بیاور و کباب کن تا بخورم تا پیش از مرگم تو را برکت دهم. ربکا سخنان اسحاق را شنید، اما او می خواست که این برکت را یعقوب دریافت کند. پس ربکا به یعقوب گفت: به گله برو و دو بزغاله کوچک بیاور. او از گوشت بزغاله ها غذایی برای اسحاق پخت و پوست آنها را دور دستها و گردن یعقوب بست و او را با غذا پیش پدرش اسحاق فرستاد. یعقوب صدای پای شنید، پس سوال کرد: تو کی هستی؟ یعقوب جواب داد: من هستم، عیسو. برایت غذا آورده ام. اول غذایت را بخور و بعد همانطور که قول دادی مرا برکت ده. اسحاق دستهای پسرش را لمس کرد. او پوست بزغاله را دست زد و گمان کرد پسرش عیسو می باشد. پس او یعقوب را برکت داد: هر چه که روی زمین به آن احتیاج داری، خداوند به تو بدهد. برکت باد بر آنکه تو را برکت می دهد. در این هنگام، عیسو از شکار سر رسید. او گوشت کباب را برای پدرش آورد، و از او خواست تا برکتش دهد. پس اسحاق فهمید که پسرش یعقوب او را فریب داده است. اما او یعقوب را برکت داده بود و نمی توانست آن را پس بگیرد. عیسو عصبانی شد و گفت: وقتی پدرمان مرد یعقوب را خواهم کشت. ربکا این را شنید و به یعقوب گفت: به حران نزد دایی خود لابان فرار کن. نزد او بمان تا خشم برادرت فرو نشیند. به این ترتیب یعقوب نزد لابان رفت و در آنجا چوپان گله های او شد. اما او از گله های خودش نیز محافظت می کرد او در آنجا ازدواج کرد و صاحب فرزندی شد. بعد از بیست سال، یعقوب با تمام خانواده اش به سرزمین کنعان باز گشت. در راه او در کنار رود اردن خانواده اش را از گذرگاه ییوق گذراند او تمام دارائی خود را به کنار رودخانه برد، و خودش تنها در آن طرف رودخانه شبی را به سر برد. در این شب مردی تا سپیده صبح با یعقوب کشتی گرفت. بعد از آن یعقوب را برکت داد و چنین گفت: تو جنگجوی خداوند هستی. زیرا با خدا و انسانها می جنگی ولی پیروز و مقاوم باقی می مانی. یعقوب با برادر خود عیسو آشتی کرد. او در سرزمین کنعان زندگی کرد، او دوازده پسر داشت. اسامی آنها چنین می باشد: رنوبین، شمعون، لاوی، یهودا، یساکار، زبولین، یوسف، بنیامین، دان، نفتالی، جاد و اشیر. (پیدایش ۲۵-۳۵) (Gen 25-35)



۸. یوسف به مصر می رود

یعقوب یوسف را از پسران دیگرش، بیشتر دوست داشت. او لباس بسیار زیبایی به او هدیه داده بود. به این دلیل برادران دیگر به او حسادت می کردند. روزی یعقوب یوسف را نزد برادرانش به چراگاه فرستاد. پس آنها یوسف را گرفته و در چاهی افکندند. اول می خواستند او را بکشند، اما او را به بیست سکه نقره به تاجران غریبه فروختند. برادران لباس زیبای یوسف را پاره پاره کردند و آن را به خون بره آغشته کردند، و آن لباس خونین و پاره را نزد یعقوب فرستادند. یعقوب با نگاه اول لباس را شناخت، او گمان کرد که حیوان درنده ای یوسف را کشته است. پس او مدتی طولانی برای پسر عزیزش ماتم گرفت و عذاب داری کرد.

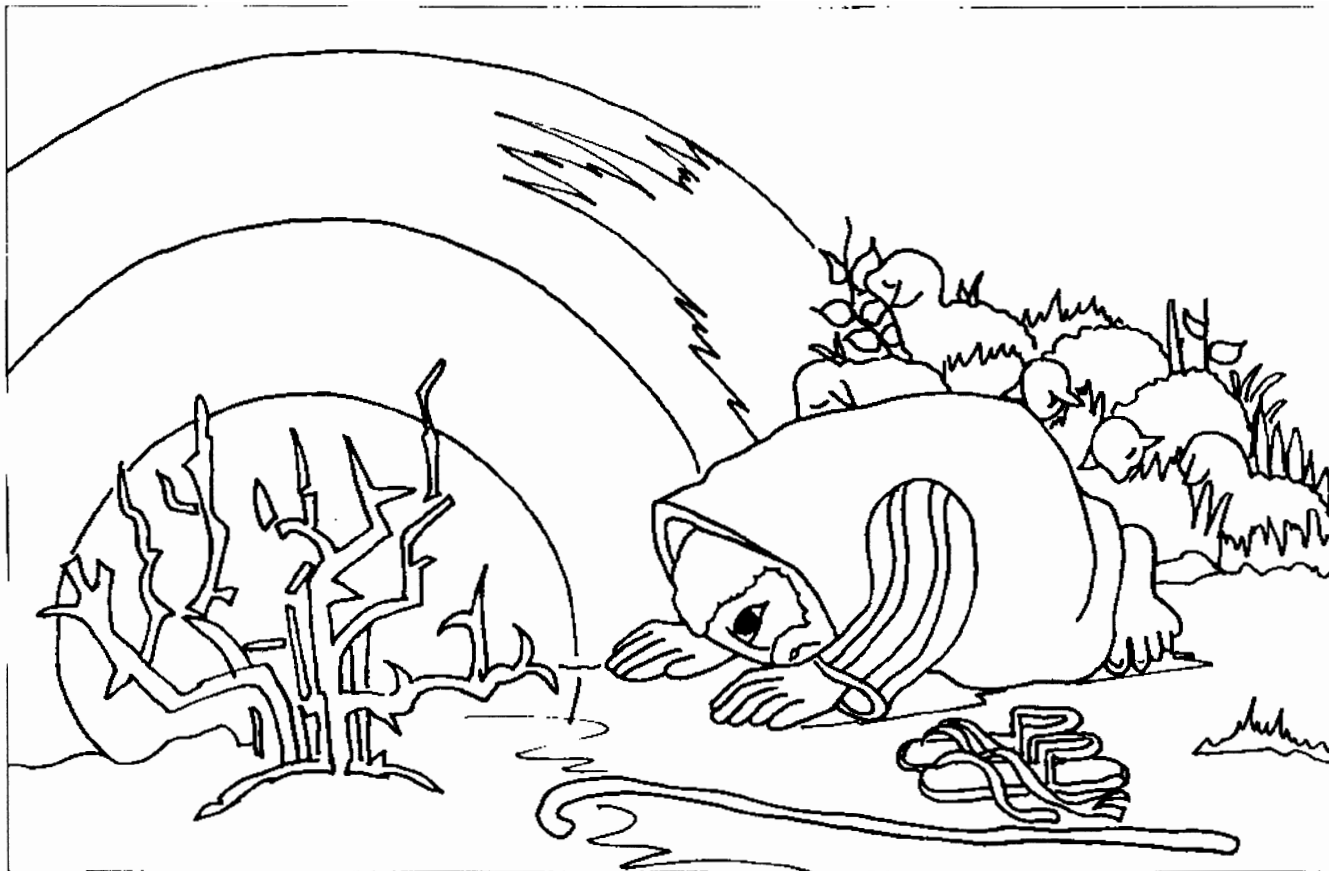
بدین ترتیب یوسف با تاجران به مصر رفت. آنها در آنجا یوسف را به افسری مصری به نام فوطیمار فروختند. یوسف برای فوطیمار کار می کرد و آنچه یوسف می کرد موفقیت آمیز بود. زیرا خدا با او بود. و فوطیمار نیز او را سرپرست امور خود کرد. همسر فوطیمار می خواست یوسف را بفریبد. اما چون یوسف به او گوش نداد و از او دوری کرد، او به یوسف تهمت زد. پس فوطیمار دستور داد تا یوسف را به زندان اندازند. اما در آن هنگام نانوا و ساقی فرعون نیز در زندان بودند. هر دوی آنها شبی خوابی دیدند. آنها خوابهای خود را برای یوسف تعریف کردند و او به آنها گفت که خوابشان چه معنی می دهد: ساقی آزاد شد و به پست قبلی خود باز گشت. اما نانوا محاکمه و به مرگ محکوم شد. و همانطور که یوسف گفته بود شد. (۳۹-۴۰ پیدایش) (Gen 39-40)



۹. خداوند موسی را نجات می دهد

یوسف و برادرانش مردند، اما فرزندان آنها و فرزندان فرزندان، یعنی اسرائیلی ها در مصر زندگی می کردند. در آنجا آنها تبدیل به قوم بزرگی شدند. مدت زیادی گذشت و فرعون قبلی مرد، و فرعون جدیدی بر سرزمین مصر حکومت می کرد. او نمی دانست که یوسف در زمان قحطی بزرگ، به مصر کمک کرده است. او از اسرائیلی ها می ترسید و می گفت: آنها قوی هستند. بزودی آنها قویتر از ما مصری ها خواهند شد. اما من جلوی آنها را می گیرم. در ابتدا فرعون اسرائیلی ها را به کار اجباری گماشت. آنها باید شهرها می ساختند. از طرف دیگر او دستور داد که تمام نوزادان پسر اسرائیلی را در رودخانه نیل غرق کنند. وقتی پسران آنها بزرگ نشوند بزودی نسل آنها از بین خواهد رفت و دیگر قومی در کار نخواهد بود. اما در میان این قوم مادری بود، که می خواست پسرش را نجات دهد. اول او را در خانه مخفی کرد. اما بعد از سه ماه دیگر نتوانست او را در خانه نگه دارد. پس، از نی سبدی بافت و آن را قیراندود کرد تا آب داخل سبد نشود. سپس، پسر کوچکش را در سبد گذاشت و آن را در میان نیزارهای رود نیل رها ساخت. ولی دختر کوچک او یعنی مریم، لب رودخانه ماند تا ببیند چه بر سر او می آید. در همین هنگام دختر فرعون برای آب تتی به لب رودخانه آمد. او سبد را دید و دستور داد تا آن را به کنار رودخانه بیاورند. او کودک را دید و دلش به حال او سوخت. مریم از مخفی گاه خود بیرون آمد و از دختر فرعون پرسید: آیا می خواهی بدنبال زنی بگردم تا کودک را برایت نگهداری و مراقبت کند؟ دختر فرعون به مریم گفت: برو. پس مریم به خانه شتافت و مادرش را به آنجا آورد. دختر فرعون کودک را به مادرش سپرد تا به او شیر دهد، و نام او را موسی نهاد.

وقتی موسی بزرگتر شد او را برای زندگی به قصر بردند. و در آنجا او را همانند یک مصری بزرگ و تربیت کردند. اما او هرگز فراموش نکرد که به جمعی تعلق دارد که به بردگی گماشته شده اند. روزی موسی دید که چگونه یک مصری مردی اسرائیلی را کتک می زند، پس بسیار عصبانی شد، و آن مرد مصری را کشت. حال می بایست فرار کند. پس موسی به سرزمین مدیان فرار کرد. و در خانه کاهنی به نام یثرون به چوپانی پرداخت. (۱-۲ خروج) (Ex 1-2)



۱۰ خداوند موسی را می فرستد

موسی گله خود را در بیابان می چراند، و در این هنگام به کوه سینا، یعنی کوه خداوند رسید. در آنجا او بوته ای را دید که شعله ور است، اما نمی سوزد. موسی با تعجب و کنجکاوی به بوته نزدیک شد. ناگهان صدایی شنید که می گوید: موسی، موسی، من خداوند خدای اجداد تو، ابراهام، اسحاق، و یعقوب هستم. آنگاه موسی روی صورت خود را پوشاند، و آن را پنهان کرد. او از اینکه به خدا نگاه کند می ترسید. ولی خداوند به او فرمود: من دیدم که چگونه با قوم من در مصر، بد رفتاری می شود. من آه و ناله آنها را شنیدم. و از درد و رنج آنها با خبرم. حال تو را نزد فرعون می فرستم تا قوم مرا از مصر بیرون آوری. موسی جواب داد: خدایا، مگر من کیستم که نزد فرعون روم و به او دستور دهم؟ اما خداوند به او فرمود: من با تو خواهم بود. اما موسی باز اعتراض کرد: اسرائیلی ها مرا باور نخواهند کرد اگر به آنها بگویم خدای اجداد ما، مرا نزد شما فرستاده است، می گویند نام او چیست، و من چه جوابی می توانم به آنها بدهم؟ آنگاه خداوند فرمود: نام من "هستم- که اینجا- هستم" می باشد. این نام جاوید من، در تمام زمانهاست. اما موسی هنوز حاضر نبود این مأموریت را بعهده بگیرد، پس به خداوند گفت: من نمی توانم خوب حرف بزنم. سپس خداوند به موسی دستور داد: حال برو، هر آنچه که باید بگویی، به تو می گویم. موسی با خدا مقابله کرد و گفت: کس دیگری را بفرست. اما خداوند موسی را انتخاب کرده بود.

پس موسی با خانواده اش به مصر رفت و برادرش هارون به استقبالش آمد. موسی همراه با برادرش، پدران و سران قوم را دعوت کرد. و برای آنها تعریف کرد که خدای ابراهام، اسحاق، و یعقوب چه رسالتی به او داده است. اسرائیلی ها شنیدند که خدا به آه و ناله و سختی های آنها توجه کرده، پس آنها به خدا اعتماد و توکل کردند و او را عبادت نمودند. (خروج ۳) (Ex 3)



۱۱. اولین عید پَسَح

خداوند به موسی فرمود: امشب، فرعون شما را آزاد خواهد کرد. خود را برای عزیمت حاضر سازید. هر خانواده ای باید یک بره قربانی کند. و با خون آن علامتی بر سر در خانه خود بگذارد. پس کفش سفر به پا کنید و چوبدست به دست بگیرید، و با عجله شام خود را بخورید و چیزی از آن باقی نگذارید. در این شب پسران ارشد مصری ها خواهند مرد. اما فرشته مرگ از خانه های شما که بر سر در آن با خون علامتی گذاشته اید، عبور خواهد کرد و به داخل آن وارد نخواهد شد. پس همانطور که خدا فرموده بود، اتفاق افتاد. در آن شب تمام پسران ارشد مصری ها مردند. از پسر ارشد فقیرترین مصری گرفته تا پسر ارشد فرعون، همه مردند. پس فرعون در همان شب موسی و هارون را فرا خواند و به آنان دستور داد: فوراً از مصر بیرون روید. و هر چه به شما تعلق دارد همراه خود ببرید. پس اسرائیلی ها خانواده و اموال خود را جمع کردند و عازم حرکت شدند. در آن شب قوم اسرائیل از مصر خارج شد.

قوم اسرائیل هرگز این اولین عید پَسَح را فراموش نمی کند. مادران و پدران اسرائیلی نیز فراموش نکردند که خداوند پسران ارشد آنها را از مرگ نجات داد. از آن بپس، بعد از تولد اولین پسر، آنها برای خدا هدیه ای می آورند، و همه ساله عید پَسَح را جشن می گیرند. آنها این عید را برای فرزندان خود چنین توضیح می دهند: "خداوند با دستان پر قدرت خود، ما را از بردگی در مصر آزاد ساخت." (۱۲-۱۳ خروج)

(Ex 12-13)



۱۲. خداوند قوم خود را نجات می دهد

فرعون بزودی پشیمان شد که اسرائیلی ها را آزاد ساخته است. پس سربازان و فرماندهان ارابه های جنگی خود را بسیج کرد، و همراه آنها اسرائیلی ها را تعقیب نمود. اسرائیلی ها اما در کنار دریای سرخ چادر زده بودند. یکی از نگهبانان آنها، ابر گرد و غبار را از دور دید و فریاد زد: مصری ها می آیند. اسرائیلی ها بسیار وحشت کردند زیرا آنها به دام افتاده بودند. جلوی آنها دریا بود، و پشت سرشان دشمنی قوی و مسلح. پس آنها به موسی شکایت کرده و گفتند: چرا ما را به اینجا کشیدی تا نابود شویم؟ همه ما در اینجا خواهیم مرد. اما موسی به آنان جواب داد: نترسید. امروز خواهید دید که خدا چگونه نجات می دهد.

موسی دست خود را به سوی دریا دراز کرد، همانطور که خدا به او دستور داده بود. ناگهان باد شرقی شروع به وزیدن کرد و آب را کنار زد. پس دریا از هم شکافته شد و از وسط آن راه خشکی باز شد، و قوم اسرائیل از میان دریا عبور کرد. تمام مردان و زنان، دختران و پسران، گاو و گوسفندان، همانند صفی طولانی از میان آب گذر کردند.

در این هنگام مصری ها نیز به لب آب رسیدند. آنها تأمل نکردند و پشت سر اسرائیلی ها بطرف دریا شتافتند. اما آن راهی که اسرائیلی ها با اعتماد و توکل به خدا طی کردند، برای مصری ها تبدیل به راهی بسوی مرگ شد. آب شکافته شده، دوباره به هم آمد، و تمام سوران و ارابه ها، تمام لشکر مصر و فرعون در آب دریا غرق شدند.

پس از این رویداد مریم، خواهر موسی دف به دست گرفت و با زنان دیگر شروع به رقصیدن کرد و سرود پیروزی خواند: "خداوند را بستایید، زیرا او پر قدرت و پر توان است. او اسبان و ارابه ها را به دریا افکنده است." (Ex 14-15 خروج)



۱۳. خداوند قومی را برای خود برمی گزیند

قوم اسرائیل از میان صحرا می گذشت، و از استراحتگاهی به استراحتگاه دیگر می رفت. سه ماه پس از خروج از مصر، آنها در دامنه کوه سینا چادر زدند. موسی برای ملاقات خدا به بالای کوه رفت. خداوند خطاب به موسی فرمود: شما دیدید که من از مصری ها قویترم، و مانند عقابی که بچه هایش را روی بالهایش می برد، شما را برداشته و به اینجا آوردم. اگر شما به سخنان من گوش دهید، و به عهد خود با من وفادار بمانید، پس شما قومی خواهید بود که از همه قومها دیگر به من نزدیکتر است. تمام زمین مال من است، اما شما باید قوم خاص من باشید، و همانند کاهنان مرا خدمت کنید. شما قومی برگزیده و مقدس خواهید بود.

موسی از کوه پایین آمد و به قوم اسرائیل گفت که خدا چه فرموده است، همه فریاد زدند: ما حاضریم، تا آنچه خدا گفته است انجام دهیم. می خواهیم طوری که او می خواهد زندگی کنیم. بالای کوه سینا خداوند، فرمان هایی برای قوم خود صادر کرد. این فرمان ها برای همه انسانها و همه زمانها اعتبار دارند. هر کس به خدا وفادار بماند، خواهد دید که خدا نیز به او وفادار می ماند. خداوند فرمود: من خداوند، خدای تو هستم. همان خدایی که تو را از بردگی و اسارت در مصر آزاد کرد.

۱. تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد. بتی برای خود نساز. و خدایی غیر از من را خدمت نکن.

۲. از نام من سوء استفاده نکن. به نام من بی احترامی نکن.

۳. روز هفتم، یعنی روز سبت را مقدس بدار. در این روز کار نکن.

۴. به پدر و مادر خود احترام بگذار.

۵. قتل نکن.

۶. زنا نکن.

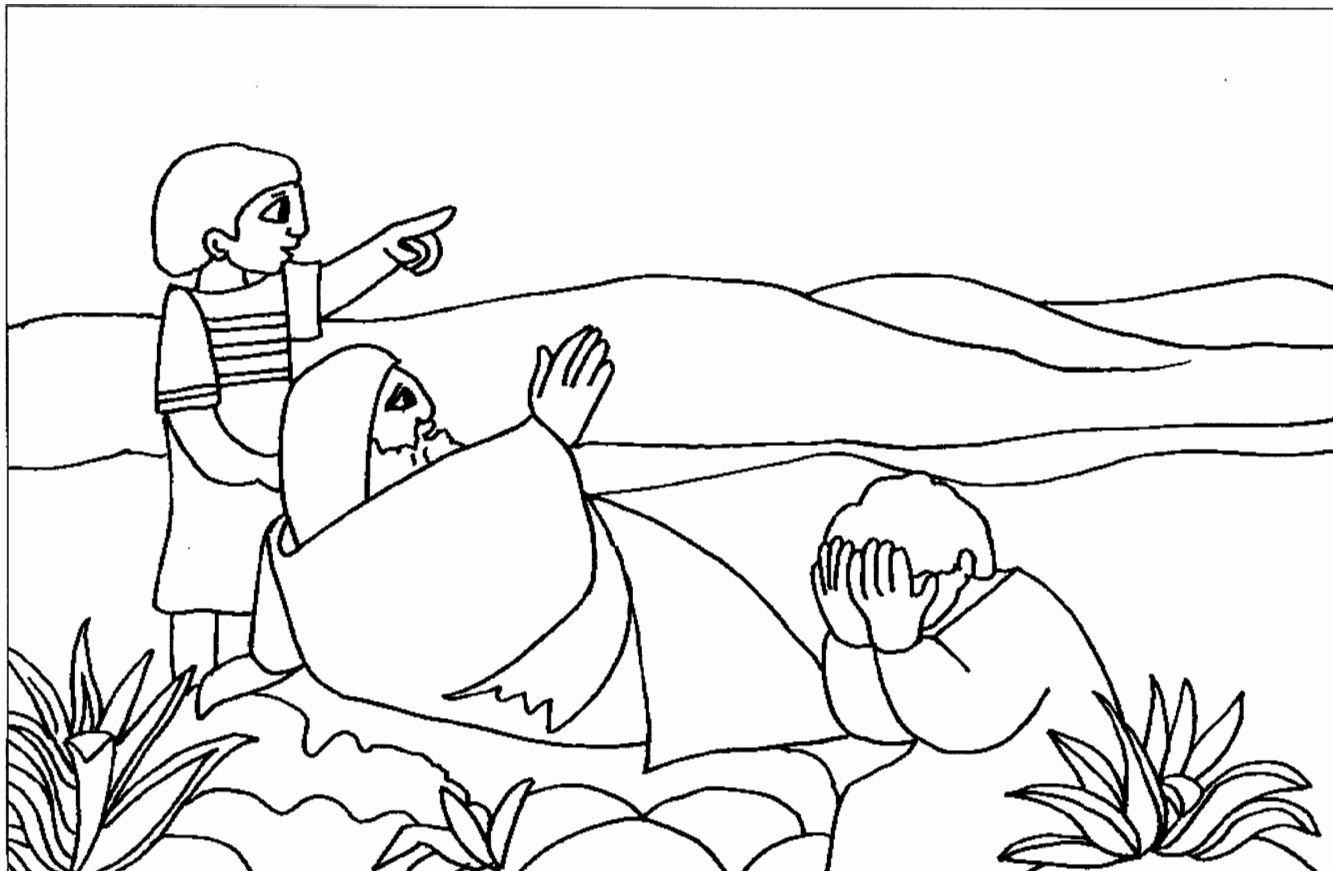
۷. دزدی نکن.

۸. شهادت دروغ از کسی نده.

۹. به زن همسایه ات چشم طمع نداشته باش.

۱۰. به مال همسایه ات چشم طمع نداشته باش.

موسی این ده فرمان خدا را بروی دو لوح سنگی نوشت، و آنها را در صندوق عهد گذاشت. این دو لوح سنگی، گروی عهدیست که خداوند با قوم خود اسرائیل، بست. (Ex 19-20 خروج)



۱۴. مرگ موسی

خداوند قوم خود را از اسارت و بردگی در مصر آزاد ساخت. اسرائیل چهل سال تمام در صحرا سرگردان بود، قوم اسرائیل در این مدت یاد گرفتند که به خدای خود اعتماد و توکل کنند. آنها همچنین یاد گرفتند که چگونه می توانند با یکدیگر زندگی کنند. همه زنان و مردانی که با موسی از مصر خارج شده بودند، در صحرا مردند. موسی نیز پیر شده بود، و او حس کرد که بزودی خواهد مرد. پس او قوم را برکت داد و اینچنین گفت: چه خوشبخت و سعادت‌مندی تو ای اسرائیل. چه کسی همانند توست، قومی که بدست خدا نجات یافته باشد. سپس او به بالای کوه نیو رفت و خداوند از آنجا تمام سرزمین کنعان را به او نشان داد، همان سرزمین که خدا به قوم خود وعده داده بود. موسی در مرزهای این سرزمین درگذشت. زیرا خداوند به او فرموده بود: سرزمین موعود را به تو نشان خواهم داد ولی به آن وارد نخواهی شد. بعد از مرگ موسی، اسرائیلی‌ها سی روز برای او ماتم و عذا گرفتند. (۳۳-۳۴ تثئیه) (Dtn 33-34)

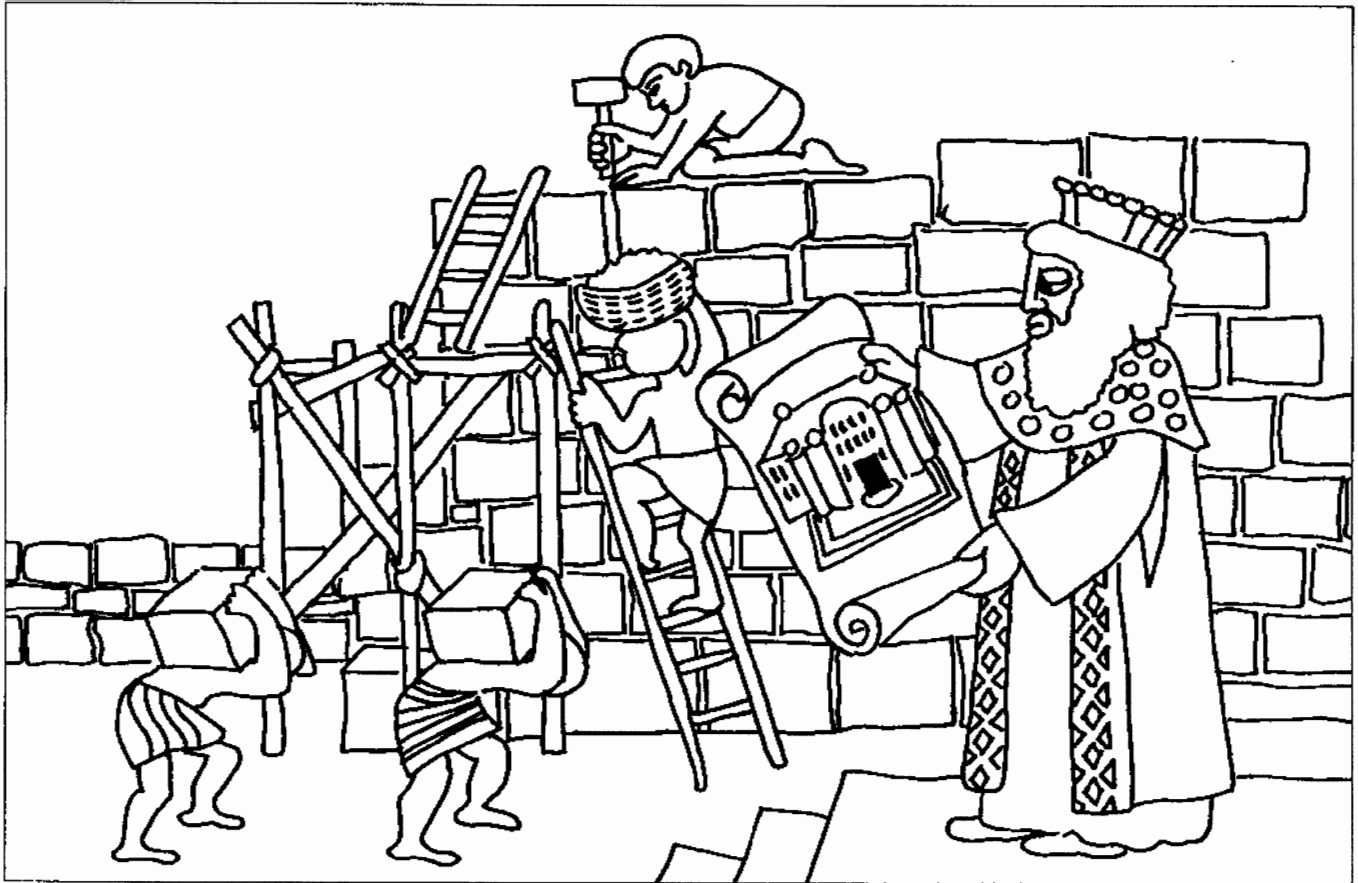


۱۵. داود چوپانی از بیت لحم

داود از شهر بیت لحم، دومین پادشاه بزرگ اسرائیل بود. او به خدا اعتماد و توکل داشت، و خدا نیز با او بود. به این دلیل قوم خدا نام داود را فراموش نمی کند. در اسرائیل داستانهای زیادی از داود تعریف می کنند. داود کوچکترین پسر یسی بود. هنگامی که سموئیل آمد تا او را برای پادشاهی با روغن مسح کند، او در صحرا گوسفندان را می چراند. داود چوپانی مهربان بود. او گوسفندانش را می شناخت و دوست می داشت. و وقتی شیر یا خرسی به گله اش حمله می کرد، پا به فرار نمی گذاشت. داود بسیار شجاع بود و از دشمنان خدا و دشمنان قوم خدا، نمی ترسید. می گویند، وقتی داود مرد جوانی بود، نزد برادرانش به اردوگاه جنگ رفت. در آنجا دید که چگونه مردی قوی و پر قدرت، مردی غول پیکر به نام جلیات، اسرائیلی ها و خدای آنها را مسخره می کند. هیچ اسرائیلی جرأت جنگیدن با جلیات را نداشت. اما داود به آن مرد گفت: تو خواهی دید که خدای اسرائیل چه پر قدرت است. او سنگی در میان فلاخن خود گذاشت، آن را دور سر خورد چرخاند، و بسوی جلیات نشانه گرفت و سنگ را به طرف او پرت کرد. سنگ به پیشانی او اصابت کرد و او را از پا درآورد. پس از این اتفاق، دشمنان اسرائیل ترسیدند و پا به فرار گذاشتند، آنها دیگر نمی خواستند با اسرائیلی ها بجنگند.

داود می توانست خوب بسراید و چنگ بنوازد. در کتاب مزامیر، کتاب سرودهای قوم خدا، صد و پنجاه تا از سرودهایی که داود برای خدا سراییده است، وجود دارد. مدتی طولانی داود با شائول پادشاه زندگی کرد. هرگاه شائول غمگین می شد داود برای او چنگ می نواخت و شائول دوباره شاد می شد. چون خدا با داود بود، او توانست بر دشمنان غلبه کند. به این دلیل شائول پادشاه، داود را فرمانده سپاه خود کرد. اما چون داود همواره پیروز می شد، و قوم نیز برای او فریاد شادی و ولوله سر می داد، شائول به داود حسادت کرد. پس شائول تصمیم گرفت داود را از سر راهش بردارد. به این ترتیب سال های زیادی داود و دوستان وفادارش خود را از شائول پنهان کردند.

فلسطینی ها دوباره با اسرائیلی ها وارد جنگ شدند، و این بار سپاه اسرائیل نتوانست در برابر آنها مقاومت کند. در رشته کوه های جلبوع، سه پسر شائول کشته شدند. و شائول خود را بر شمشیرش انداخت و مرد. (۱۶.۳۱ اول سموئیل) (1. Sam 16-31)



۱۶. سلیمان خانه ای برای خدا می سازد

داود پادشاه، فوت کرد و او را در اورشلیم به خاک سپردند. بعد از او پسرش سلیمان بود که بر اسرائیل حکومت کرد. سلیمان پادشاه حکیم و دانایی بود، او می دانست حق و ناحق چیست. او در اورشلیم برای خود یک قصر ساخت، و برای خداوند نیز خانه ای بنا کرد: معبد خدا را. بعد از آن او دستور داد که صندوق عهد خدا را به آنجا آورند. در روز تقدیس و تبرک خانه خدا، سلیمان اینطور دعا کرد: خداوند خدای من. تو قول دادی که در این معبد به ما نزدیک باشی. دعای مرا بشنو و اجابت کن. تمام کسانی که در این خانه تورا می خوانند بشنو. دعاها را ما را اجابت نما و گناهان ما را ببخش.

سلیمان مجبور نبود که همانند پدرش داود با قوم های دیگر وارد جنگ شود. او با ملت ها و قوم های دیگر قرارداد و پیمان می بست. او تجارت می کرد و کشتی های تجارتي بروی آب ها می فرستاد. او صنعتگران خارجی (غریبه) را به سرزمینش آورد و با زنان خارجی (غریبه) ازدواج کرد. اما غریبه ها و خارجی هایی که سلیمان به سرزمینش آورد، خدایان و بت های خود را می پرستیدند. پس سلیمان به آنها اجازه داد که آنها در سرزمین اسرائیل برای عبادت بت ها و خدایان خود، بتخانه و محراب بسازند. سلیمان خود نیز خدایان و بت های آن غریبه ها را عبادت و احترام می کرد. بدین ترتیب او به خدای یگانه خیانت کرد، و عهد و پیمان خود با خدایش را شکست.

(۱۱-۵ اول پادشاهان) (1. Kön 5-11)



۱۷. خداوند قدرتمند و پرتوان

پادشاهان اسرائیل اغلب خداوند و عهد و پیمان با او را فراموش می کردند. اما خداوند به عهد و پیمان خود وفدار می ماند. او مردانی نزد پادشاه و مردم اسرائیل می فرستاد، مردانی که در نام او سخن می گفتند، یعنی: پیامبران. پادشاهی به نام اخاب، پادشاهی بود که بت بعل را عبادت می کرد. ایلیا اما پیامبر خدا بود، او نزد اخاب پادشاه رفت و به او گفت: من خدای اسرائیل را خدمت می کنم. او خدایی است قدرتمند و پرتوان، و تو و تمام قوم به قدرت او پی خواهید برد، زیرا از امروز دیگر باران یا شبنمی از آسمان به زمین شما نخواهد بارید. و این خشکسالی تا زمانی که من بگویم، ادامه دارد. اما ایلیا از خشم پادشاه ترسید و به شهر صرغه نزدیک شهر صیدون فرار کرد. در آنجا او در خانه زن فقیری زندگی می کرد. شوهر این زن مرده بود و او تنها یک پسر داشت. اما پسر او به شدت بیمار شد و مرد. پس آن زن از ایلیا گله و شکایت کرد و به او گفت: تو دوست خدایی و در خانه من زندگی می کنی، به این دلیل خداوند مرا و گناهان مرا می بیند، و مرا تنبیه و مجازات می کند. ایلیا پسر مرده را برداشت و او را بروی تختخواب خود خوابانید، بعد از آن بروی آن پسر خم شد و دعا کرد: خداوند، ای خدای من. زندگی این پسر را به او پس بده. خداوند دعای نبی خود را اجابت کرد و آن پسر زنده شد. سپس ایلیا آن پسر را به دست گرفت و نزد مادرش برد. (۱۷ اول پادشاهان) (1 Kön 17)

بعد از دو سال خداوند دوباره ایلای نبی را نزد اخاب پادشاه فرستاد. پادشاه از ایلای نبی شکایت کرد: بخاطر توست، که قوم اسرائیل چیزی برای خوردن ندارد. اما ایلای نبی به او جواب داد: این خشکسالی تقصیر من نیست، بلکه تقصیر تو و خانواده ات می باشد. زیرا شما خدایمان را ترک کردید، و بدنبال بت بعل افتادید. حال برخیز و همه قوم را بر بالای کوه کرمل جمع کن. پس اخاب پادشاه همه را صدا زد. اما نه تنها انبیاء و کاهنان بت بعل بالای کوه جمع شدند، بلکه اسرائیلی ها نیز به آنجا آمدند. ایلای نبی به آنها گفت: قربانگاهی بسازید و یک حیوان قربانی روی آن بگذارید. و نزد خدای خود دعا کنید شاید او از آسمان برایتان آتش بفرستد و قربانی شما را قبول کند. پس انبیاء و کاهنان بت بعل قربانگاهی برای بت خود ساختند و حیوانی قربانی کردند و روی آن گذاشتند و از صبح تا ظهر نزد بت خود دعا کردند. از ظهر تا شب فریاد زدند: ای بعل خدای ما، ما را اجابت کن. اما فریاد آنها بی حاصل بود، و اتفاقی روی نداد. اما شب هنگام، ایلای نبی قربانگاهی برای خدای اسرائیل بنا کرد، قربانی را روی آن نهاد و روی آن آب ریخت. و شروع به دعا کرد: خداوند، تو خدای ابراهام، اسحاق و یعقوب هستی. به همه نشان بده که تو خدای اسرائیل هستی و من نیز خادم تو می باشم. خداوند مرا بشنو. خداوند مرا اجابت نما. آنگاه آتشی از آسمان آمد و حیوان قربانی را سوزاند. تمام کسانی که در آنجا جمع شده بودند، ترسیدند و فریاد زدند: خداوند، خداست. خداست. پس از آن ابرها پدیدار شدند، و بر زمین خشک باران بارید. (۱۸ اول پادشاهان) (1 Kön 18)

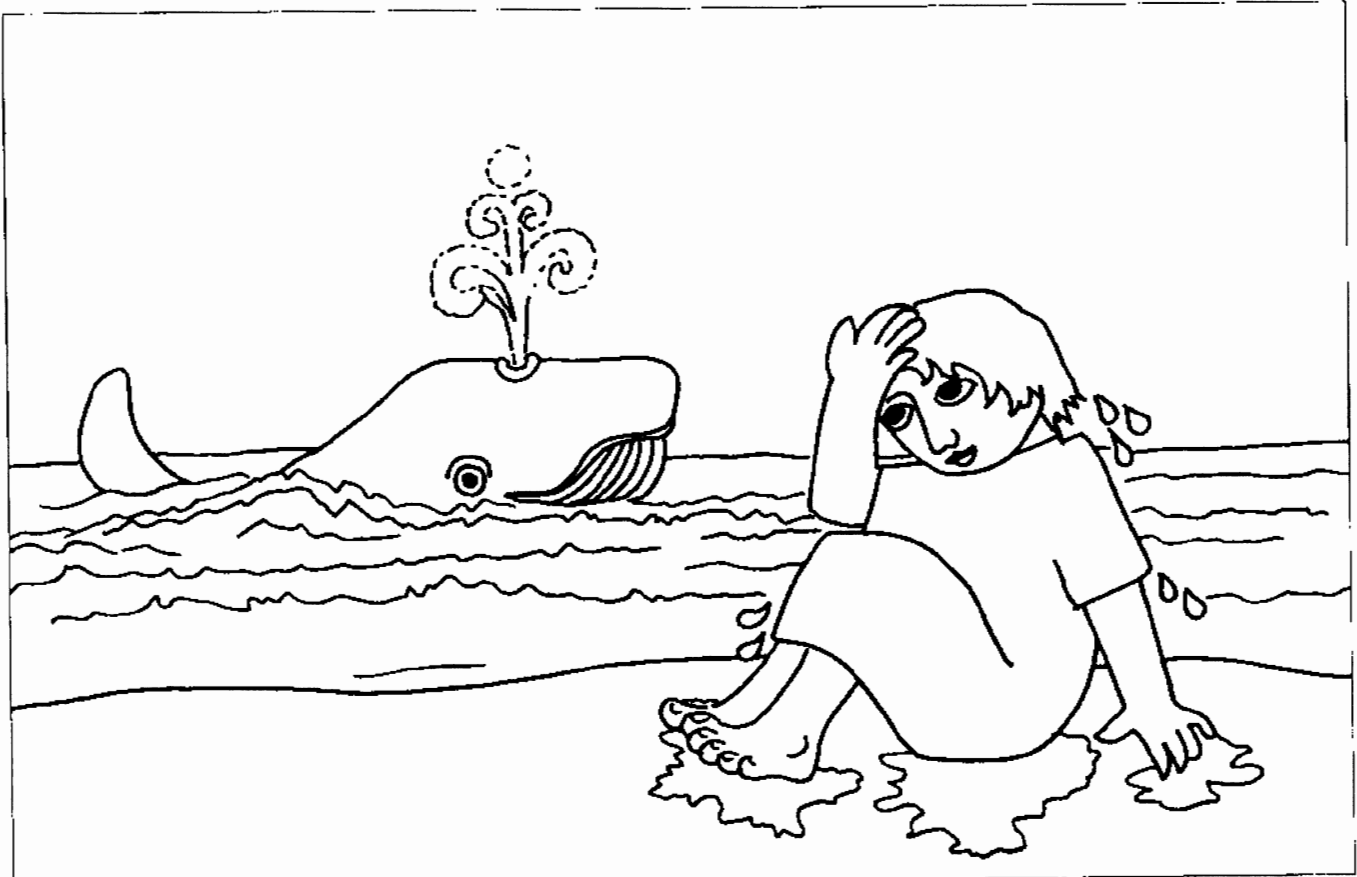


۱۸. بازگشت تبعید شدگان اسرائیلی به وطنشان

تبعید شدگان یهودا و اورشلیم می بایست چهل سال در بابل به سر برند. سپس پادشاه ایران کورش بزرگ، بابل را فتح و تصرف کرد. پس او دستور داد که در تمام قلمرو حکومتی اش اعلام کنند: خداوند، خدای آسمانها، به من قدرت بخشیده تا بر تمام ممالک جهان حکمرانی کنم. او به من امر فرموده است تا خانه او در اورشلیم را دوباره بازسازی کنم. هر که به قوم خدا تعلق دارد، می تواند به اورشلیم باز گردد، و در آنجا معبد خدا را دوباره از نو بسازد. پس همه آنانکه روح خدا هدایت و تحریکشان کرده بود، عازم سفر شدند. و همسایگانشان نیز به آنها طلا و نقره، حیوانات و هدایای دیگر هدیه کردند. و کورش پادشاه دستور داد تا ظروف مقدس خانه خدا را که نبوکدنصر از اورشلیم غارت کرده بود و به بابل برده بود، دوباره به خانه خدا برگردانند. (۱ عزرا) (Esra 1)

سرود بازگشت به وطن

هنگامی که خداوند به اسارت ما پایان داد،
و ما را به اورشلیم بازگرداند،
خیال کردیم که خواب می بینیم.
پس دهان ما پر از خنده شد،
و سرود شادی سر دادیم.
آنگاه قوم های دیگر درباره ما گفتند:
خداوند کارهای بزرگ و شگفت انگیزی برایشان انجام داده است.
آری، خداوند کارهایی بس بزرگ در حق ما کرده است،
پس اکنون شاد و مسروریم. (۱۲۶ مزامیر) (Ps 126)



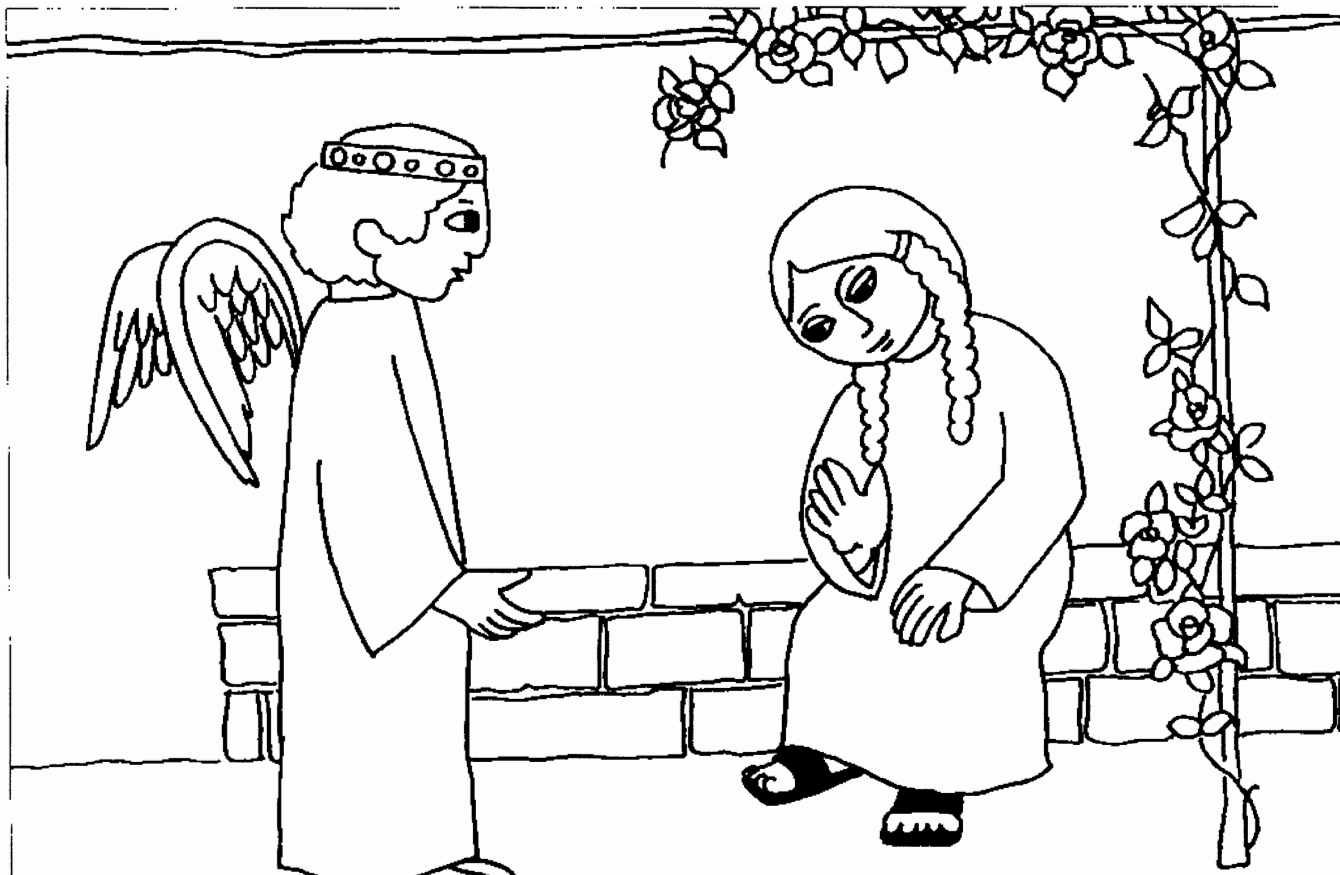
۱۹. یونس با خدا آشنا می شود

خداوند به نبی خود یونس فرمود: برای رفتن حاضر شو. به نینوا پایتخت آشور برو، و به همه آنان که در آنجا زندگی می کنند بگو آتش خشم و مجازات من بر شما نازل خواهد شد. اما یونس نمی خواست به نینوا برود. بنابراین بدرون کشتی که قرار بود به دوردستها برود فرار کرد. او می خواست از دست خدا به سرزمین های دور فرار کند.

اما خداوند طوفان شدیدی به دریا فرستاد. این طوفان کشتی را در دریای متلاطم به این طرف و آن طرف می کشاند. همه ترسیده بودند و نزد خدای خود شروع به دعا و نیایش کردند. اما در تمام این مدت یونس در پایین کشتی خوابیده بود. ناخدای کشتی یونس را بیدار کرد و گفت: چطور می توانی آسوده بخوابی؟ بیدار شو و نزد خدایت دعا کن، شاید او ما را نجات دهد. ملوانان بیکدیگر گفتند، قرعه می اندازیم تا ببینیم این بدبختی و مکافات تقصیر چه کسی است. پس آنها قرعه انداختند و قرعه به نام یونس افتاد. یونس به آنها گفت: مرا در دریا اندازید تا نجات یابید. بخاطر من است که این طوفان شدید بپا شده است. ملوانان با تمام قدرت خود پارو می زدند اما آنها می دانستند که نمی توانند از پس این طوفان برآیند. آنگاه آنان نزد خدا چنین دعا کردند: خداوند، آنچه که الآن انجام می دهیم بعنوان خطا و اشتباه در حق یک بی گناه، به حساب ما نیلور. پس آنها یونس را برداشته و به دریای خروشان افکندند و در همان لحظه دریا آرام شد.

در این هنگام خداوند ماهی بزرگی فرستاد و ماهی یونس را بلعید و یونس سه شبانه روز در شکم این ماهی ماند. آنگاه یونس از آنجا نزد خداوند، خدای خود دعا کرد. پس ماهی به ساحل دریا رفت و یونس را در آنجا از دهان خود بیرون انداخت. خداوند دوباره به یونس امر فرمود: به شهر بزرگ نینوا برو، و آنچه به تو می گویم در آنجا اعلام کن. پس یونس به نینوا رفت و در آنجا فریاد زد: چهل روز دیگر این شهر نابود خواهد شد. مردم شهر نینوا به سخنان یونس گوش دادند، زیرا آنها به خدا ایمان داشتند. پس همه مردم شهر توبه کرده و روزه گرفتند و پلاس بر تن کردند. همه مردم این کار را کردند، چه بزرگ و چه کوچک، چه ثروتمند و چه فقیر، تمام اهالی شهر. خداوند توبه و ندامت مردم نینوار را دید و بر آنها ترحم کرد و تهدید خود را پس گرفت.

اما یونس از این موضوع ناراحت و خشمگین شد. او دعا کرد و چنین گفت: آه ای خداوند، من نمی خواستم به نینوا بروم برای اینکه می دانستم تو انسانها را دوست داری و آنها را خواهی بخشید. ترجیح می دهم بمیرم تا زنده بمانم و چنین چیزی را ببینیم. یونس شهر را ترک کرد و به سمت شرق راهی شد. او نشست و منتظر ماند تا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. در این هنگام خداوند بوته کرچکی رویاند تا سایه آن بر سر یونس بیافتد. یونس از سایه گیاه بسیار شاد شد. اما شب هنگام گرمی بر ریشه درخت افتاد و آن را خورد، و درخت را خشک کرد. خورشید برآمد و آن روز، هوا بسیار گرم شد و یونس دیگر نمی توانست گرمای آن روز تحمل کند و آرزوی مرگ کرد، او گفت: ای کاش مرده بودم. پس خداوند به یونس فرمود: برای درختی که یک شبه رونید و خشک شد، ناراحت و متأسف شدی. پس آیا من نباید برای شهر بزرگ نینوا با کودکان و حیوانات بسیار ناراحت و متأسف شوم؟ (یونس ، Jona)



از کتابهای عهد جدید

خداوند به وعده اش عمل می کند:
عیسی همان مسیح است

۲۰ او پسر خدای متعال است

خداوند فرشته خود جبرائیل را به شهر ناصره، نزد دختری به نام مریم فرستاد. مریم نامزد یوسف بود، مردی از خاندان داود پادشاه. جبرائیل پیش مریم رفت و به او گفت: شاد باش ای مریم، زیرا خداوند با توست و تو را انتخاب کرده است. مریم هراسان شد و معنی این سخنان را پرسید. اما جبرائیل گفت: ای مریم نترس، زیرا تو مورد لطف خداوند قرار گرفته ای، و او تو را دوست دارد. تو بچه دار شده، و پسری بدنیا خواهی آورد. تو باید نام او را عیسی بگذاری. او مردی بزرگ خواهد بود، و پس خدا نامیده خواهد شد. اما مریم گفت: چگونه چنین چیزی ممکن است زیرا هیچ مردی هنوز به من دست نزده است؟ جبرائیل به او گفت: روح القدس بر تو نازل خواهد شد، و قدرت خدا بر تو سایه خواهد افکند. زیرا برای خدا هیچ چیز غیر ممکن نمی باشد. مریم جواب داد: من کنیز خداوندم. هر آنچه که خدا می خواهد بر من واقع شود. (۱، ۲۷-۲۸ انجیل لوقا) (LK 1,27-38)



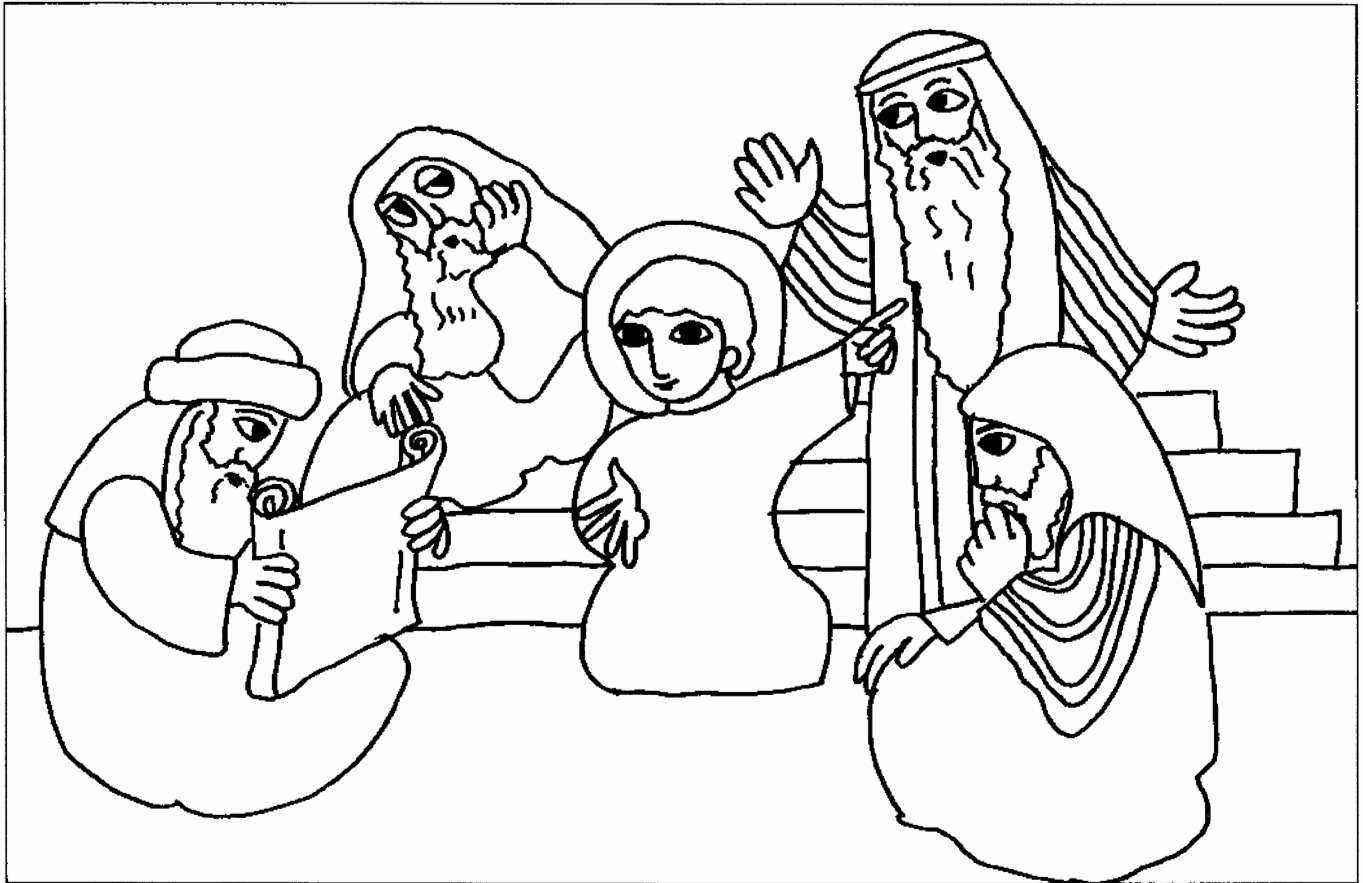
۲۱. او در بیت لحم بدنیا خواهد آمد.

در آن زمان، آگوستوس امپراتور روم بود. او فرمان داد، تا تمام کسانی که در سرزمین او زندگی می کنند باید برای سرشماری نام خود را در لیستی ثبت کنند. هر کس می بایست به شهر آبا و اجدادی خود برود. به این دلیل یوسف با مریم، از شهر ناصره راهی بیت لحم شد، زیرا او از خاندان داود پادشاه بود و بیت لحم وطن داود پادشاه بود. در آنجا مریم نخستین فرزند خود، پسرش را بدنیا آورد، و او را در قنذاقی پیچید و در آخوری خوابانید، زیرا آنها در مهمانخانه ها جایی برای خود نیافتند.

در نزدیکی بیت لحم، چوپانانی از گله های خود مواظبت می کردند. فرستاده (فرشته) خدا بر آن چوپانان ظاهر شد، و نور درخشانش بر آنها تابید. چوپانان بسیار ترسیدند، اما فرشته به آنان گفت: نترسید. من حامل مژده شادی برای شما و تمام قوم می باشم: امروز در شهر داود، ناجی بزرگی بدنیا آمده است، او خداوند است. علامت سخن من این است، که نوزادی را خواهید دید که در قنذاق پیچیده و در آخور خوابانیده اند. ناگهان گروه بیشمار فرشتگان آسمانی در آن دشت ظاهر شدند، آنها در ستایش خدا می سرانیدند و چنین می خواندند: در آسمان فرشتگان سرود ستایش برای خدا می خوانند و بروی زمین در میان مردم صلح و آرامش برقرار است زیرا خدا آنها را دوست می دارد. پس از آن فرشتگان رفتند و چوپانان دوباره تنها شدند. آنها گفتند: بیایید به بیت لحم برویم و ببینیم در آنجا چه اتفاقی افتاده است. آنها به بیت لحم شتافتند و در آنجا یوسف، مریم، و نوزاد خوابیده در آخور را یافتند. آنها دیدند و تعریف کردند که خداوند راجع به کودک به آنها چه گفته است. و هر کس که سخن آنها را می شنید، متعجب و حیران می شد. اما مریم تمام این رویدادها را در دل خود نگاه می داشت و اغلب درباره آنها به فکر فرو می رفت.

پس چوپانان بسوی گله های خود بازگشتند و در راه برای خدا سرود ستایشی خواندند و از خدا، برای همه چیزهایی که شنیده و دیده بودند، تشکر کردند. وقتی کودک هشت روزه شد، نامی را که جبرائیل گفته بود، بر او نهادند: عیسی - یعنی: خدا نجات می دهد.

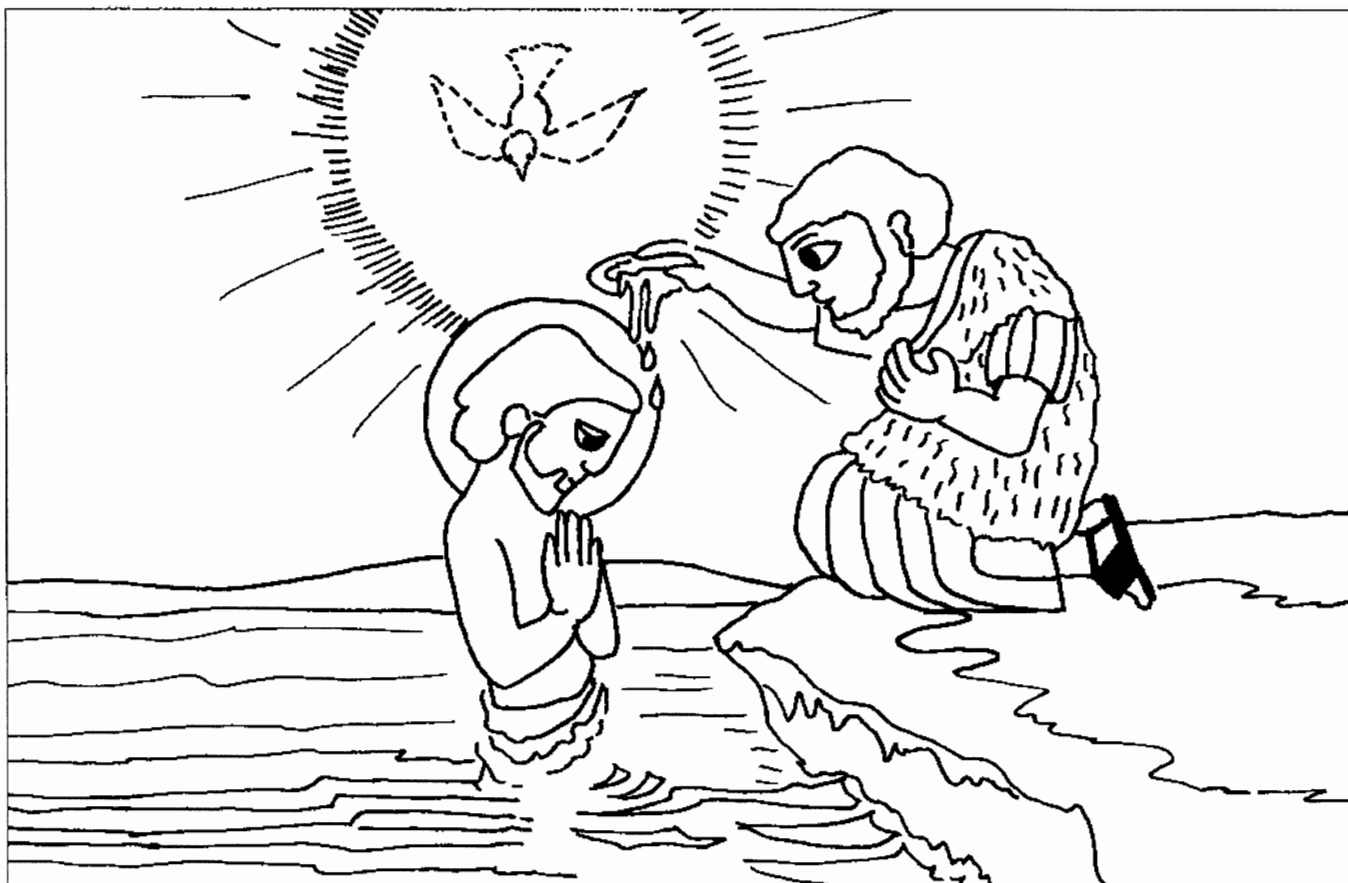
(۲۱-۲، انجیل لوقا) (LK 2,1-21)



۲۲. او به خداوند تعلق دارد

پدر و مادر عیسی، هر سال برای شرکت در مراسم عید پَسَح به اورشلیم سفر می کردند. وقتی عیسی دوازده ساله شد، او را نیز همراه خود به اورشلیم بردند. بعد از خوردن غذای عید، آماده برگشت به خانه شدند. اما عیسی بدون اطلاع والدینش در اورشلیم جا ماند، و آنها متوجه نشدند که عیسی با آنان نیست. شب هنگام بود که متوجه غیبت عیسی شدند و در میان بستگان و دوستان خود بدنبال عیسی گشتند. اما او را نیافتند، پس مجبور شدند به اورشلیم باز گردند و او را جستجو کنند. آنها تمام شهر را گشتند، و تازه روز سوم بود که او را در معبد خدا (خانه خدا) یافتند. عیسی در آنجا در میان معلمان و علمای دین نشسته بود و با ایشان گفتگو می کرد. او سنوالاتی طرح می کرد و به پاسخ آنان با دقت گوش می داد. همه آنها از طرز سنوالات و جوابهای او در حیرت بودند.

یوسف و مریم مبهوت و حیران شدند و مریم به عیسی گفت: فرزندم، چرا این کار را کردی. من و پدرت با ترس و نگرانی زیادی همه جا بدنبال گشتیم. اما عیسی به آنها چنین جواب داد: چرا بدنبال من گشتید؟ نمی دانستید که من به خانه پدرم تعلق دارم. پس از آن عیسی همراه آنان به ناصره بازگشت و همواره مطیع ایشان بود. (انجیل لوقا) (۲، ۴۱-۵۲) (LK 2,41-52)



۲۳. اعتراف تعمید دهنده

یحیی، پسر زکریای کاهن و الیزابت، در صحرا زندگی می کرد. یحیی پس از دریافت پیام خدا، رسالتش را آغاز نمود. او در مناطق اطراف رود اردن می گشت و مردم را ارشاد می نمود و می گفت: توبه کنید، و زندگی خود را تغییر دهید. در رود اردن تعمید بگیرید تا خداوند گناهانتان را ببخشد. او همان کسی بود که در کتاب اشعای نبی درباره اش اینچنین پیشگویی شده بود:

کسی در بیابان صدا می زند و می گوید: راهی برای آمدن خداوند بسازید. جاده ای صاف و هموار برایش آماده سازید. راه های کج را راست و جاده های ناهموار را صاف نمایید. آنگاه همه مردم نجات خدا را خواهند دید (اشعیا ۴۰،۳-۵). بسیاری از مردم برای غسل تعمید نزد یحیی آمدند، و از او پرسیدند: چه باید بکنیم؟ یحیی جواب داد: هر که دو لباس دارد یکی را به آنکه لباس ندارد بدهد. و اگر کسی غذایی برای خوردن دارد آن را با گرسنگان قسمت کند. او به باجگیران (مأمورین جمع آوری باج و خراج برای دولت روم) چنین گفت: بیش از آنچه دولت روم تعیین کرده است از کسی باج و خراج نگیرید. و به سبازان گفت، دزدی و غارت نکنید، به کسی زور نگوئید، و به مزد و حقوق خود قانع باشید. خیلی ها گمان می کردند، که یحیی عیسی مسیح، همان نجات دهنده می باشد. اما یحیی به آنان گفت من با آب تعمید می دهم اما بعد از من کسی خواهد آمد که از من قویتر است. و من حتی لایق نیستم بند کفشهایش را بگشایم. او شما را با روح القدس و با آتش دآوری تعمید می دهد. (انجیل لوقا ۳،۱-۱۸) (LK 3,1-18)

گواهی و شهادت خدای پدر

وقتی عیسی سی ساله شد، نزد یحیی کنا رود اردن رفت. او نیز همانند دیگران غسل تعمید گرفت و مشغول دعا گردید. در آن حال، آسمان گشوده شد و روح القدس به شکل کبوتری نازل شد و بر او قرار گرفت. و ندایی از آسمان در رسید که: تو فرزند عزیز من هستی. از تو بسیار خوشنودم. (انجیل لوقا ۳،۲۱-۲۳) (LK 3,21-23)



۲۴. پیام و رسالت عیسی

عیسی به ایالت جلیل آمد تا پیام خدا را به مردم برساند. او به مردم فرمود: زمان موعود فرا رسیده است. بزودی ملکوت خدا برقرار خواهد شد. توبه کنید و نزد خدا بازگشت کنید و به خبر خوش ایمان بیاورید (۱،۱۴-۱۵ انجیل مرقس) (Mk 1,14-15). عیسی به زادگاه خود شهر ناصره رفت، و در روز سبت (شنبه) به عبادتگاه رفت. او در آنجا آن قسمتی از کتاب اشعای نبی را خواند که می فرماید: روح خداوند بر من است. خداوند مرا برگزیده است تا مژده رحمت او را به بینوایان برسانم. او مرا فرستاده است تا رنجیدگان را تسلی بخشم و رهایی را به اسیران و بینایی را به نابینایان اعلام نمایم. و مظلومان را آزاد سازم. و بشارت دهم که زمان آن فرا رسیده است که خداوند انسان را مورد لطف خود قرار دهد. عیسی برای همه آنان که در عبادتگاه بودند توضیح داد که: آنچه که الآن شنیدید امروز به انجام رسید. در ابتدا همه تحت تأثیر حرفهای او قرار گرفتند. اما بعد از مدتی پرسیدند: مگر این شخص، همان پسر یوسف نیست؟ عیسی در جواب ایشان فرمود: آمین، به شما می گویم که هیچ نبی، در شهر خود مورد احترام نیست. وقتی جمع حاضر در عبادتگاه سخنان عیسی را شنیدند خشمگین و عصبانی شدند. آنها برخاسته و عیسی را از شهر بیرون بردند و می خواستند او را از تپه ای به پایین بیندازند. اما آنها نتوانستند با عیسی کاری کنند. (۴،۱۶-۳۰ انجیل لوقا) (Lk 4,16-30)

ماهیگیران عیسی را انتخاب می کنند

عیسی به کنار دریاچه جلیل رفت و در آنجا شمعون که پطرس نیز نامیده می شود و برادرش اندریاس را دید. آنها تورهای ماهیگیریشان را به دریا انداخته بودند، زیرا شغل هر دویشان ماهیگیری بود. عیسی به ایشان گفت: همراه من بیایید تا شما را صیاد انسانها سازم. آنها فوراً تورهای ماهیگیری خود را رها کردند و بدنبال عیسی براه افتادند. مدت کوتاهی بعد، عیسی یعقوب پسر زکریا، و برادرش یوحنا را دید. آنها با پدر خود در قایق بودند و تورهای خود را برای ماهیگیری آماده می ساختند. عیسی آنها را صدا زد. آنها نیز فوراً پدر و قایقشان را ترک کردند و بدنبال عیسی راهی شدند. (۴،۱۸-۲۲ انجیل متی) (Mt 4,18-22)



۲۵. عیسی قومی را برمی گزیند

عیسی از میان جلیل می گذشت او در عبادتگاه ها تعلیم می داد و خبر خوش خداوند را در همه جا بشارت می داد. او تمام بیماران دردمند را شفا می داد. در تمام سرزمین از عیسی سخن گفته می شد و از همه جا بسوی او می آمدند. روزی که جمعیت انبوهی گرد آمده بودند، عیسی بر فراز کوهی بر آمد و بنشست، شاگردانش نیز نزد او آمدند، پس عیسی شروع به تعلیم ایشان کرد و فرمود:

ای همه شما که می دانید در مقابل خدا فقیرید، شاد باشید زیرا ملکوت خدا از آن شماست.

ای همه شما که غمگین و ماتمزده می باشید، شاد باشید زیرا خدا شما را تسلی خواهد بخشید.

ای همه شما که ظلم نمی کنید و زور نمی گوئید، شاد باشید زیرا خداوند زمین را از آن شما خواهد کرد.

ای همه شما که مشتاقید خواست و اراده خدا انجام شود، شاد باشید زیرا خدا اشتیاقتان را برآورده خواهد ساخت.

ای همه شما که باگذشت و مهربانید، شاد باشید زیرا خدا نیز در حق شما باگذشت و مهربان خواهد بود.

ای همه شما که قلبی پاک دارید، شاد باشید زیرا خدا را خواهید دید.

ای همه شما که برقرار کنندگان صلح و آشتی هستید، شاد باشید زیرا خدا شما را بعنوان فرزندانش قبول خواهد کرد.

ای همه شما که بخاطر انجام خواست و اراده خدا مورد جور و جفا قرار می گیرید شاد باشید، زیرا ملکوت آسمان به شما تعلق دارد.

(۵، ۱-۱۰؛ ۴، ۲۳-۲۵ انجیل متی) (Mt 4,23-25 , 5,1-10)



۲۶. چرا می ترسید؟

شبی عیسی به یارانش فرمود: به کناره دیگر دریاچه برویم. پس آنان سوار قایق شدند و براه افتادند. ناگهان طوفانی شدید سر گرفت و امواج سهمگینی قایق را پر از آب ساخت. اما عیسی در انتهای قایق آسوده خاطر خوابیده بود. شاگردانش او را بیدار کردند و گفتند: آیا هیچ فکر ما نیستید، داریم غرق می شویم.

آنگاه عیسی از جا برخاست و باد را تهدید کرد و به دریا فرمود: آرام شو. پس باد از وزیدن باز ایستاد و دریا آرام شد. اما عیسی به یارانش فرمود: چرا می ترسید؟ چرا ایمان و اعتماد ندارید؟ پس شاگردان هراسان شدند و از یکدیگر پرسیدند: آیا او بیش از یک انسان نیست؟ زیرا حتی باد و امواج نیز از او اطاعت می کنند. (۴،۳۵-۴۱ انجیل مرقس) (Mk 4,35-41)



۲۷. گرسنگان سیر می گردند

عیسی می خواست با رسولانش تنها باشد. اما همه مردم به دنبالش او می افتادند. عیسی با مردم راجع به زندگی که خدا می بخشد، صحبت می کرد. او تمام کسانی که کمکش را احتیاج داشتند، شفا می داد. شب هنگام آن دوازده رسول نزد او آمدند و گفتند: این جمعیت را به آبادی های اطراف بفرست تا در آنجا جایی برای خواب و غذایی برای خوردن پیدا کنند. اینجا همانند صحرا برهوت است. اما عیسی در جواب ایشان فرمود: شما خودتان به آنها خوراک دهید. آنها گفتند: ما فقط پنج نان و دو ماهی داریم. ما باید برویم و برای همه غذا بخریم. چون فقط تعداد مردها در آن جمعیت حدود پنج هزار نفر بود، باضافه زنان و فرزندان. پس عیسی دستور فرمود: به ایشان بگویید در دسته های پنجاه نفری، بر روی زمین بنشینند. شاگردان عیسی آنچه را عیسی به آنها دستور داده بود انجام دادند. عیسی آن پنج نان و دو ماهی را برداشت و به آسمان نگاه کرد و نان و ماهی ها را برکت داد، سپس آنها را به شاگردانش داد تا در میان مردم تقسیم کنند. همه حاضرین خوردند و سیر شدند و حتی دوازده سبد نیز از تکه های نان، باقی ماند. (انجیل لوقا ۹، ۱۰-۱۷) (Lk 9,10-17)

نان حیات

آنهایی که از آن نان خوردند بیکدیگر گفتند: او حتماً پیامبری ست که خدا به این دنیا فرستاده است. عیسی می دانست که آنها می خواهند او را مجبور کنند تا پادشاهشان شود. پس از آنها فاصله گرفت و دور شد. روزی در کفر ناحوم عدهای بدنبال او می گشتند. وقتی او را پیدا کردند پرسیدند: کی به اینجا آمدی؟ عیسی به آنان فرمود: می دانم که شما فقط دنبالش من افتاده اید چون از آن نان خورده و سیر شده اید. اما برای نانی که از بین می رود به خود زحمت ندهید. بلکه برای آن نانی که زندگی جاوید عطا می کند، زحمت بکشید. آنها گفتند: خدا از ما چه می خواهد؟ عیسی فرمود: خدا فقط یک چیز از شما می خواهد، آنهم اینکه به فرستاده او ایمان آورید. من آن نانی هستم که به شما حیات می بخشد. کسی که با من بماند، هرگز گرسنه نخواهد ماند. و کسی که به من ایمان آورد، هرگز تشنه نخواهد شد. (۶ انجیل یوحنا) (Joh 6)



۲۸. خدا به چه کسی زندگی جاوید می بخشد؟

روزی یکی از علمای دین، که فرمان ها و قوانین موسی را به خوبی می دانست، می خواست عیسی را امتحان کند، پس از او پرسید: من چه باید بکنم تا زندگی جاوید را بدست آورم؟ عیسی به او فرمود: در کتاب مقدس در این باره چه نوشته شده است؟ عالم جواب داد: نوشته شده است که خداوند، خدای خود را با تمام دل، با تمام جان، با تمام قوت و با تمام فکر دوست بدار. و همسایه ات را نیز دوست بدار، همانقدر که خود را دوست می داری. عیسی فرمود: درست است، تو نیز چنین کن تا زندگی جاوید را بدست آوری. اما آن عالم دین یهود، از جواب عیسی راضی و قانع نشد، پس از او پرسید: همسایه من کیست؟

عیسی در جواب او داستانی تعریف کرد و فرمود: مردی از اورشلیم به اریحا می رفت. در راه بدست راهزنان افتاد. آنها همه چیزهای او را غارت کردند و او را کتک زدند و نیمه جان کنار جاده انداختند. از قضا، کاهنی یهودی از آنجا می گذشت، وقتی آن مرد زخمی را کنار جاده افتاده دید راه خود را کج کرد و رفت. سپس یک لاوی (خادم خانه خدا) از آنجا گذر کرد، او نیز مرد زخمی را دید اما او نیز راه خود را در پیش گرفت و رفت. آنگاه یک سامری (یهودی ها و سامری ها با هم دشمنی داشتند)، یک غریبه از آنجا عبور کرد. او آن مرد زخمی را دید و دلش به حال او سوخت. او پیش آن مرد رفت و زخم های او را تمیز کرد، مرهم مالید و بست. سپس او را بر الاغ خود سوار کرد و به مهمانخانه ای برد و از او مراقبت نمود. هنگامی که مهمانخانه را ترک می کرد مقداری پول به صاحب مهمانخانه داد و به او گفت: از این مرد زخمی مراقبت کن. اگر بیشتر از این برای این مرد خرج کردی، وقتی برگشتم به تو پرداخت می کنم.

عیسی از آن عالم دین پرسید: حال به نظر تو کدامیک از این سه نفر همسایه آن مرد بیچاره بود؟ آن مرد جواب داد: آنکه مهربان و دلسوز بود. عیسی به او فرمود: تو نیز برو و چنین کن. (انجیل لوقا) (۱۰،۲۵-۳۷) (Lk 10,25-37)



۲۹. خطا و اشتباه دهقان ثروتمند

عیسی به همه کسانی که با او بودند اخطار داد و چنین فرمود: مراقب باشید، و خود را از طمع حفظ کنید. زیرا حتی یک شخص بسیار ثروتمند نیز نمی تواند زندگی و عمر خود را حفظ کند.

پس او برای آنها این داستان را تعریف کرد و فرمود: مزرعه مرد ثروتمندی محصول فراوانی به بار آورد. او با خود فکر کرد: با این محصول فراوان چه کنم؟ نمی دانم کجا باید این همه غله را انبار کنم. او بالاخره به این نتیجه رسید: انبارهای خود را خراب می کنم و انبارهای بزرگتری می سازم. و غله و محصول خود را در آنجا انبار می کنم. و با اطمینان خاطر فراوان به خود خواهم گفتم: حال خیالت راحت باشد زیرا برای خود حسابی تدارک دیده ای. زیرا این محصول برای سالهای زیادی کافی ست. دیگر احتیاج نیست کار و تلاش کنی. حال می توانم بنوشم و بخورم و خوش بگذرانم. اما خداوند به این مرد فرمود: ای نادان. تو همین امشب خواهی مرد. پس این محصول فراوان به چه دردت خواهد خورد؟

عیسی به مردم فرمود: این عاقبت انسانی است که در این دنیا برای خود مال و ثروت جمع می کنند اما به فکر اندوختن توشه ای برای آخرت نیستند. (انجیل لوقا) (۱۲، ۱۵-۲۱) (Lk 12,15-21)



۳۰. گوسفند گمشده

بسیاری از باجگیران و گناهکاران نزد عیسی می آمدند تا به سخنان او بشنوند. اما فریسیان و علمای دین یهود عصبانی شده و از او ایراد گرفته و گفتند: او با گناهکاران معاشرت می کند و حتی با آنان غذا می خورد. پس عیسی برای آنها داستانی تعریف کرد و فرمود:

تصور کنید مردی صد گوسفند دارد. اما روزی یکی از گوسفندان او گم می شود. آیا آن مرد آن نود و نه گوسفند را در چراگاه رها نمی کند تا بدنبال آن یک گوسفند گم شده برگردد تا او را بیابد؟ و وقتی او را پیدا کند چه می کند؟ او با خوشحالی آن گوسفند را بر دوش می گذارد و بر می گردد. و وقتی به خانه بازمی گردد به همسایگان و دوستان خود چنین می گوید: بیایید با من شادی کنید. گوسفند من گم شده بود اما من او را دوباره یافتم. عیسی فرمود: در آسمان نزد خدا نیز چنین است. او برای هر یک گناهکاری که توبه کند و زندگی اش را عوض کند، شادی می کند. (انجیل لوقا ۱۵، ۱-۷) (Lk 15,1-7)

شبان مهربان

عیسی فرمود: من شبان خوب و دلسوزم. یک شبان خوب حاضر است جان خود را برای گوسفندانش فدا کند. دل کسی که مزدور است و شبان نیست، به حال گوسفندان نمی سوزد، پس وقتی گرگ به گله می زند، پا به فرار می گذارد. بله، او فرار می کند زیرا برای پول کار می کند و چوپان حقیقی نیست. اما من شبان خوب و دلسوزم. من گوسفندان خود را می شناسم و آنها نیز مرا می شناسند. من حتی حاضرم جان خود را برای گوسفندانم فدا کنم.

یهودیانی که این را شنیدند با هم شروع به بحث و جدل کردند. بعضی گفتند: این یک روح بد است که در اوست و سخن می گوید. او نمی داند چه می گوید. و بعضی دیگر گفتند: هیچ دیوانه ای نمی تواند اینگونه سخن گوید. چگونه می تواند روحی بد بیماران را شفا دهد. (انجیل یوحنا ۱۰، ۱۱-۱۹، ۱۴-۲۱) (Joh 10,11-14,19-21)

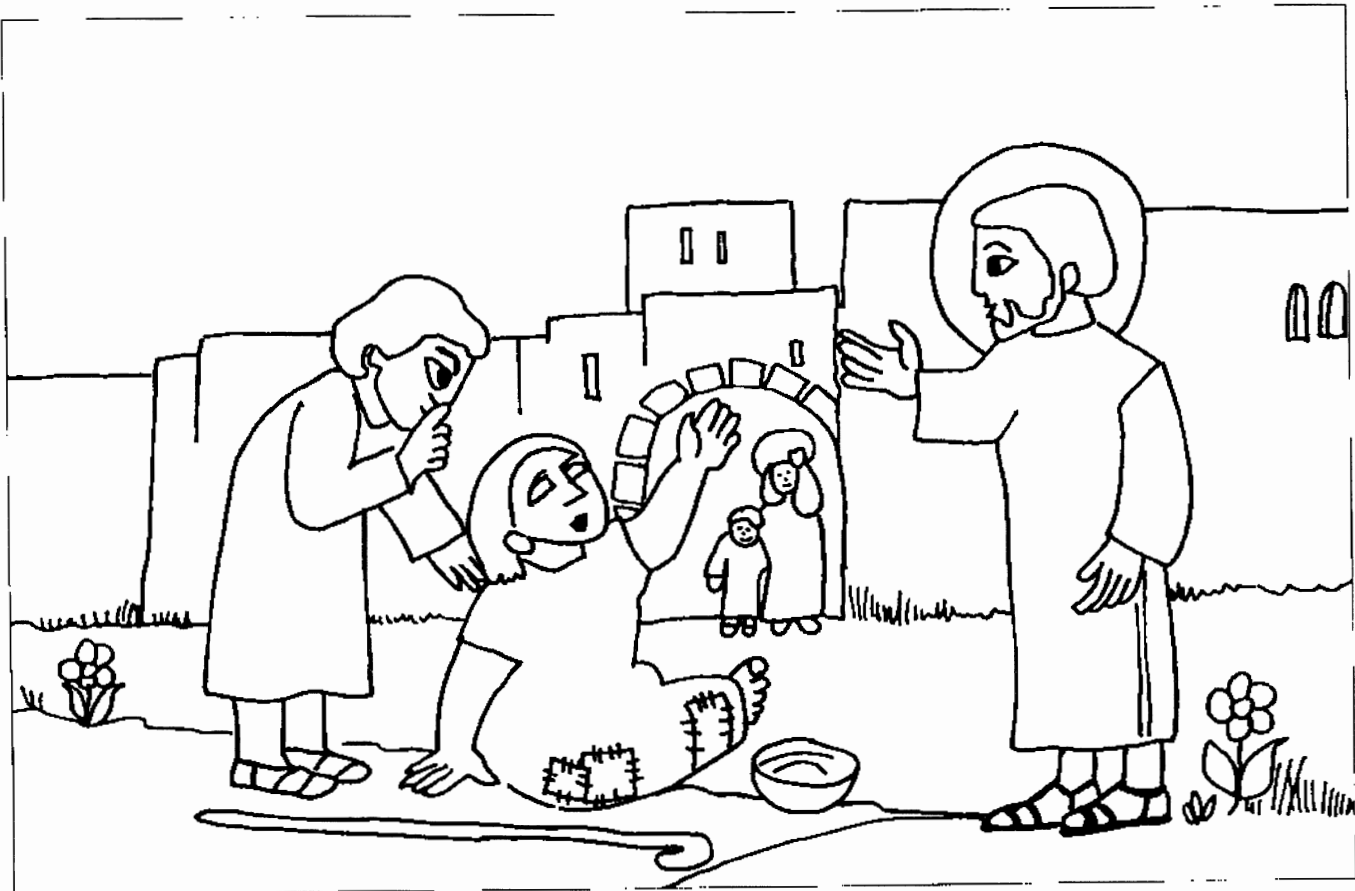


۳۱. داستان پدر و دو پسرش

عیسی داستانی تعریف کرد: مردی دو پسر داشت. روزی پسر کوچکتر به پدرش گفت: پدر، سهم ارث مرا بده. پس پدر دارائی خود را بین دو پسرش تقسیم کرد. پسر کوچکتر سهم خود را گرفت و به سرزمینی غریب رفت. او می خواست از زندگی لذت ببرد پس پول و دارایی خود را، بی حساب صرف خوش گذرانی کرد. از قضا، در آن هنگام که او پول هایش را خرج کرده بود، قحطی در سرزمین پدیدار آمد، طوری که او سخت در تنگی قرار گرفت. او نزد کشاورزی رفت و در مزرعه او شروع به کار کرد. آن مرد او را به مزرعه خود فرستاد تا خوکهایش را بچراند. او به روزی افتاده بود که آرزو می کرد بتواند با خوراک خوکها شکمش را سیر کند، اما کسی از آن خوراک به او نمی داد. سرانجام روزی به خود آمد و گفت: پدرم خدمتکاران بسیاری دارد، آنها به اندازه کافی خوراک برای خوردن دارند. پس پیش از اینکه از گرسنگی بمیرم نزد پدرم باز می گردم و به او می گویم: ای پدر، من در حق خدا و در حق تو گناه کرده ام. خواهش می کنم مرا به نوکری خود بپذیر.

پدرش اما او را دید که به خانه بازمی گردد. پس دلش به حال او سوخت و به پیشواز او رفت و او را در آغوش گرفت. اما پسرش به او گفت: ای پدر من در حق خدا و در حق تو گناه کرده ام. و دیگر لیاقت ندارم پسر تو باشم. اما پدرش در جواب او گفت: باید جشن بگیریم و شادی کنیم. زیرا پسر من مرده بود و زنده شد، گم شده بود و حال پیدا شده است.

وقتی پسر بزرگتر از مزرعه بازگشت، صدای ساز و رقص و پایکوبی شنید. پس از یکی از خدمتکاران پرسید: چه خبر است؟ خدمتکار به او جواب داد: برادر کوچکترت به خانه بازگشته است. برای همین پدرت جشن بپا کرده است زیرا او را بازیافته است. برادر بزرگتر از شنیدن این حرف عصبانی شد. و به خانه نرفت. پدرش از خانه بیرون آمد و پیش پسر بزرگتر رفت و خواست همه چیز را به او توضیح. اما پسر بزرگتر به حرف پدر گوش نداد و او را اینگونه سرزنش کرد: در تمام این سالهایی که برای تو کار کردم، حتی یک بزغاله هم به من ندادی تا دوستانم را به مهمانی دعوت کنم. اما پدر در جواب او گفت: تو پسر من هستی. و همیشه با من و در کنار من بوده ای. هر چه دارم، مال تو نیز هست. اما امروز باید شاد باشیم و جشن بگیریم. چون برادر تو مرده بود و زنده شده است. او گم شده بود و حال پیدا شده و دوباره به خانه بازگشته است. (انجیل لوقا) (۱۵، ۱۱-۳۲) (Lk 15, 11-32)



۳۲. نابینایی ایمان می آورد

عیسی به نزدیکی شهر اریحا آمد. در آنجا فقیری نابینا کنار جاده نشسته بود و گدایی می کرد. وقتی آن مرد متوجه شد که تعداد زیادی از آنجا عبور می کنند، پرسید: چه خبر است؟ مردم جواب دادند عیسای ناصری به شهر می رود. در این هنگام آن مرد نابینا فریاد زد: ای پسر داود، به من رحم کن. افرادی که در اطراف عیسی بودند، سعی کردند او را ساکت کنند، پس به او گفتند: ساکت باش. فریاد زن. اما آن مرد بلندتر فریاد می زد: ای پسر داود، به من رحم کن.

عیسی ایستاد و گفت تا آن فقیر نابینا را نزد او آورند. وقتی فقیر در مقابل عیسی ایستاد، عیسی از او پرسید: چه می خواهی؟ چه می خواهی برایت انجام دهم؟ مرد نابینا جواب داد: ای سرور من، می خواهم بینا شوم. پس عیسی به او گفت: بینا شو! ایمانت تو را شفا داد. همان لحظه آن کور بینایی خود را بازیافت. و در حالیکه خدا را شکر و ستایش می کرد، بدنبال عیسی براه افتاد. تمام آنهایی که آنجا بودند نیز خدا را شکر و ستایش کردند. (۱۸،۳۵-۴۳ انجیل لوقا) (Lk 18,35-43)



۳۳. زکی باجگیر زندگی اش را عوض می کند

عیسی از میان شهر اریحا عبور می کرد. در آن شهر مردی به نام زکی زندگی می کرد، او رئیس تمام باجگیران (مأمورین جمع آوری مالیات برای دولت روم) بود، به این دلیل بسیار ثروتمند بود. او می خواست عیسی را ببیند، اما بسبب ازدحام مردم نتوانست، زیرا قدش کوتاه بود. پس جلو دوید و در آن قسمتی که قرار بود عیسی عبور کند، از درخت انجیری بالا رفت. وقتی عیسی به آنجا رسید، ایستاد به بالای درخت نگاه کرد و فریاد زد: زکی، پایین بیا، زیرا امروز می خواهم در خانه تو مهمان باشم.

پس زکی به سرعت از درخت پایین آمد و به عیسی گفت: ای سرور من، می خواهم نصف دارایی خود را به فقرا ببخشم. و اگر از کسی مالیات اضافی گرفته ام، چهار برابر آن را پس خواهم داد. اما عیسی به او گفت: این نشان می دهد که امروز نجات به تو و خانواده ات روی آورده است. زیرا من آمده ام تا گمشدگان را بیابم و نجات دهم. (انجیل لوقا) (Lk 19,1-10)



۳۴. نشانه شاگردان عیسی

بعد از شام عیسی به شاگردانش نشان داد که چقدر آنها را دوست دارد و آنها نیز باید چگونه یکدیگر را دوست بدارند. پس او از جا برخاست حوله ای به کمر بست، لگنی را پر از آب کرد و شروع به شستن پاهای یارانش کرد. شمعون پطرس نمی خواست بگذارد عیسی پاهای او را بشوید، پس با اعتراض به عیسی گفت: تو سرور من هستی و می خواهی پاهای مرا بشویی؟ اما عیسی به او جواب داد: یک روز معنی این کار مرا خواهی فهمید. پطرس گفت: هرگز نمی گذارم پاهای مرا بشویی. عیسی به او فرمود: اگر نگذاری پاهایت را بشویم، دیگر به من تعلق نداری. آنگاه پطرس گفت: پس حالا که اینطور است نه فقط پاهای، بلکه دستان و سر مرا نیز بشوی.

وقتی همه سر میز نشستند عیسی از یارانش پرسید: آیا منظور این کار مرا فهمیدید؟ شما مرا استاد و خداوند می خوانید، و درست می گوئید چون همینطور نیز هست. حال اگر من که خداوند و استاد شما هستم پاهای شما را شستم، پس شما نیز باید پاهای یکدیگر را بشوید و یکدیگر خدمت کنید. من به شما سرمشق دادم. یکدیگر را دوست بدارید همانگونه که من شما را دوست می دارم. نشانه شما باید این باشد: اگر شما یکدیگر را دوست بدارید، همه خواهند دانست که شما شاگردان من هستید. بزرگترین محبت را کسی دارد که جانش را در راه دوستانش فدا کند. شما دوستان من هستید، پس آنچه را به شما گفتم انجام دهید.

عیسی فرمود: مدت زمان زیادی با شما نخواهم بود. اما نترسید. به خدا و به من ایمان آورید. من نزد پدرم باز می گردم و در آنجا، جایی برای شما حاضر می کنم. سپس باز خواهم گشت و شما را همراه خواهم برد. و شما تا ابد با من خواهید بود. من از پدر خواهم می کنم که یاری دهنده توانا، یعنی روح القدس را نزد شما بفرستد. او روح حقیقت است، و همه چیزهایی را که به شما گفته ام، بیادتان خواهد آورد. (انجیل یوحنا) (Joh 13-15)

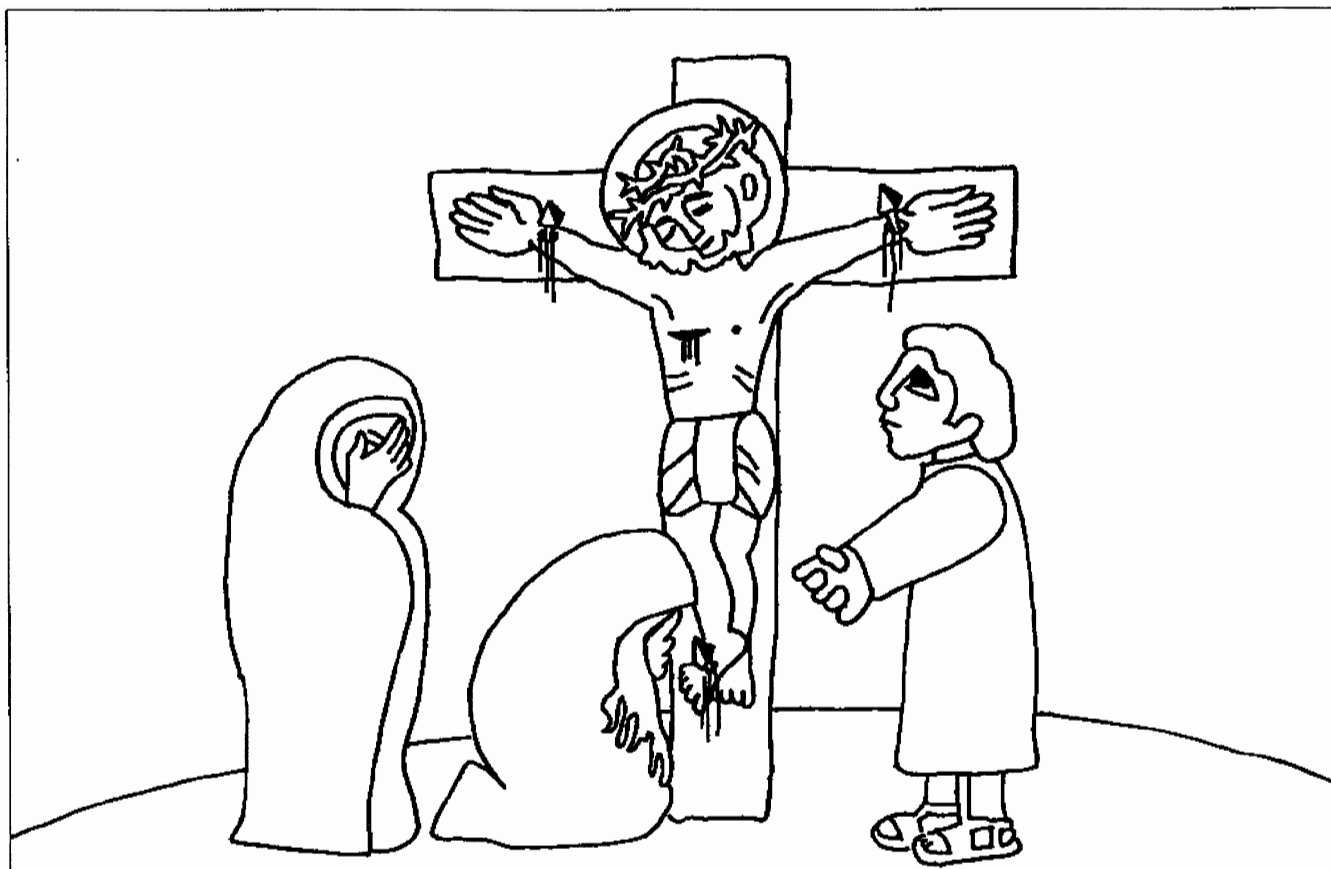


۳۵. عیسی بالای کوه زیتون دعا می کند

بعد از شام، عیسی به باغ زیتونی بر بالای کوه رفت. یارانش نیز همراه او رفتند. وقتی به آنجا رسیدند، عیسی به ایشان فرمود: همواره در دعا باشید، تا هنگام وسوسه و آزمایش، قوی باشید. پس از آن عیسی به تنهایی وارد باغ شد و در آنجا زانو زد و چنین دعا کرد: ای پدر، اگر خواست توست، درد و رنج و مرگ را از پیش روی من بردار. اما نه اینکه خواست و اراده من، بلکه خواست و اراده تو اجرا گردد. در این هنگام ترس از مرگ، عیسی چنان با شدت زیاد دعا کرد، که عرق او همانند خون بروی زمین چکید. سرانجام، او برخاست و نزد شاگردانش بازگشت، و دید که آنها خوابیده اند، زیرا از شدت ترس و نگرانی خسته شده بودند. پس عیسی به ایشان فرمود: چطور می توانید بخوابید؟ برخیزید، و دعا کنید تا مغلوب وسوسه ها نشوید.

سخنان عیسی با یارانش هنوز تمام نشده بود، که مردانی به باغ ریختند. و یهودا اسخریوطی (یکی از دوازده شاگرد عیسی که به او خیانت کرد و او را لو داد) نیز جلوی آنان بود. او پیش عیسی رفت تا با او روبوسی کند، اما عیسی به او گفت: ای یهودا، می خواهی مرا با بوسه ای لو دهی؟ وقتی یاران عیسی فهمیدند که آن مردان می خواهند عیسی را دستگیر کنند و همراه ببرند، به عیسی گفتند: ای سرور، آیا می خواهی از تو دفاع کنیم؟ در این هنگام یکی از یاران خنجر خود را کشید و با آن گوش راست یکی از خادمین کاهن اعظم را برید. عیسی بلافاصله گفت: بس کنید. پس از آن گوش آن مرد زخمی را لمس کرد و شفا داد. بعد از آن عیسی به آن جمعی که برای دستگیری او به آنجا آمده بودند گفت: آیا با شمشیر و چماق برای دستگیری من به اینجا آمده اید؟ مگر هر روزه با شما در معبد خدا نبودم، چرا جرأت نکردید در آنجا مرا دستگیر کنید؟ اما الآن زمان شماس، اکنون این تاریکی ست که قدرت را در دست دارد.

(۲۲، ۳۹-۵۳ انجیل لوقا) (Lk 22,39-53)



۳۶. عیسی بروی صلیب جان می دهد

عیسی صلیب خود را بر دوش گرفت و تا بیرون از شهر، به بالای تپه ای حمل کرد. نام این تپه، تپه "جَلْجَتَا" یعنی جمجمه می باشد. در آنجا آنها عیسی را بر صلیب میخکوب کردند. همراه او دو دزد را هم اعدام کردند. صلیب این دزدان، در طرف چپ و طرف راست صلیب عیسی قرار داشت. پیلطوس دستور داد تا بالای صلیب عیسی تابلویی بزنند. روی تابلو نوشته شده بود: "این است عیسای ناصری، پادشاه یهودیان". کاهن اعظم از این موضوع خشمگین شد و به پیلطوس گفت: متن این نوشته را عوض کنید، و بجای آن بنویسید: او ادعا می کرد که پادشاه یهود است. اما پیلطوس جواب داد: آنچه نوشته ام، دیگر تغییر نخواهم داد.

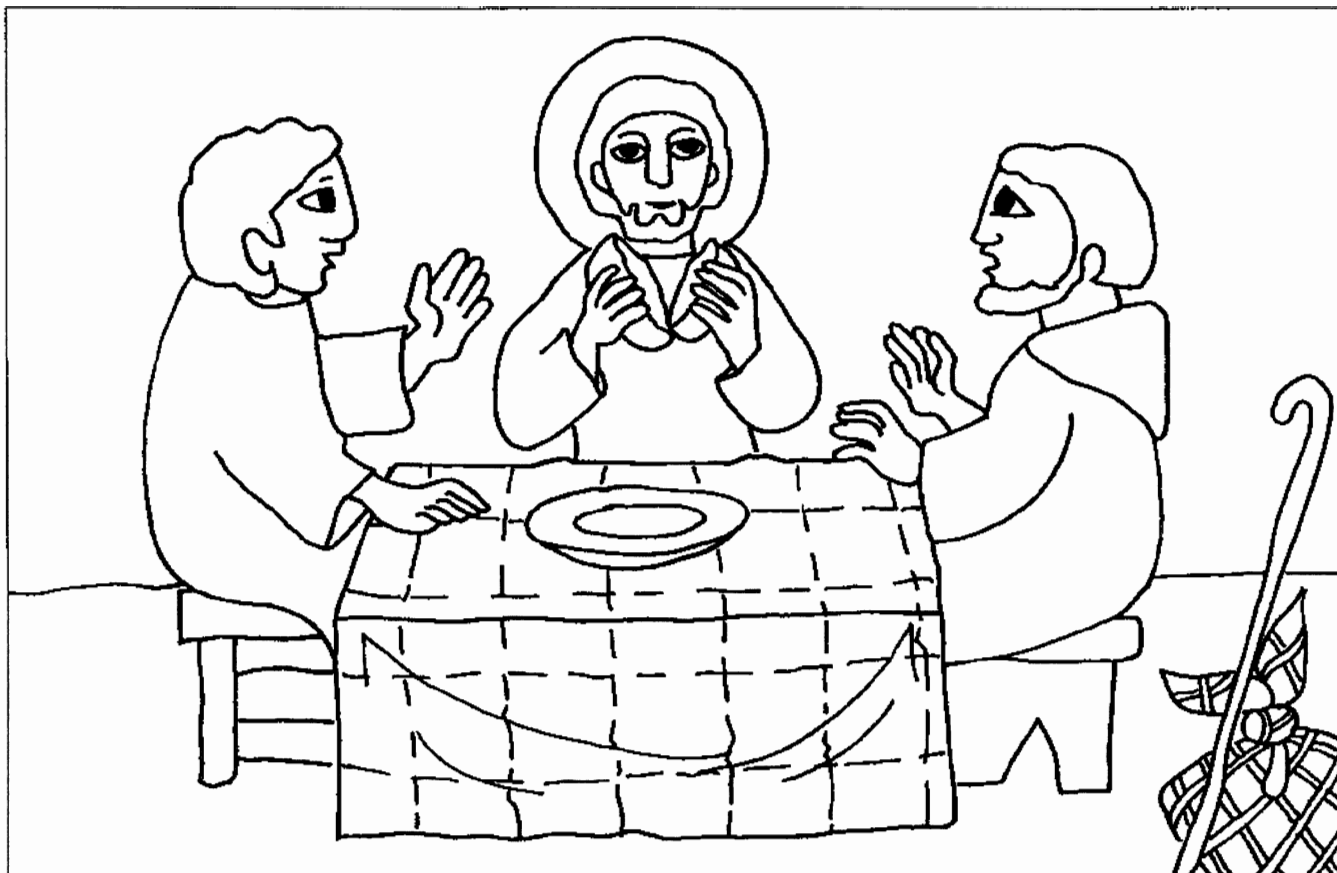
پای صلیب عیسی چهار زن ایستاده بودند: مادر عیسی، خواهر مادر عیسی (خاله عیسی)، همسر کلوپا، و مریم مجدلیه. شاگرد محبوب و عزیز عیسی، یعنی یوحنا، کنار مریم مادر عیسی ایستاده بود. وقتی عیسی آنها را دید، به مادرش گفت: از حال ببعد، یوحنا پسر توست. و به شاگرد محبوبش گفت: از حال ببعد او مادر توست. از آن لحظه، یوحنا شاگرد عیسی، مریم مادر عیسی را پیش خود برد، و از او نگهداری و مراقبت کرد.

عیسی می دانست که دیگر همه چیز تمام شده است. پس او گفت: همه چیز تمام شد. بعد از آن سر خود را پایین انداخت و جان سپرد.
(Joh 19,17-30) (انجیل یوحنا)



۳۷. مژده فرشته

هنگامی که روز سبت (شنبه) تمام شد، مریم مجدلیه، مریم مادر یعقوب، و سالومه، روغن تدهین خریدند. آنها می خواستند به مزار عیسی بروند، و جسد او را با روغن، تدهین کنند. صبح زود، هنگامی که خورشید تازه برآمد آنها به قبر رسیدند. در بین راه از یکدیگر می پرسیدند، چه کسی سنگ بزرگ جلوی در را بر ایمان جابجا می کند؟ اما وقتی به سر قبر رسیدند، دیدند که سنگ جلوی در، جابجا شده و در قبر باز است. زنان وارد قبر شدند و دیدند، طرف راست قبر مردی سفید پوش نشسته است. آنها بسیار ترسیدند. اما قرشته به آنان گفت: هراسان مباشید. آیا بدنبال عیسای ناصری که بروی صلیب جان داد، می گردید؟ اما او اینجا نیست. او دوباره زنده شده است. نگاه کنین، در اینجا جسد او را گذاشته بودند. اکنون برگرید، و به شاگردان عیسی، بخصوص پطرس مژده دهید، که او پیشاپیش شما به ایالت جلیل می رود. در آنجا شما او را خواهید دید، همانطور که او قبلاً به شما پیشگویی کرده بود. پس زنان از ترس لرزیدند و از قبر پا بفرار گذاشتند. و از ترس با کسی در اینباره حرف نزدند. (انجیل مرثس) (Mk 16,1-8)



۳۸. دو تن از یاران، با عیسی قیام کرده رودرو می شوند

در همان روز دو نفر از یاران عیسی، در راه بودند. آنها از اورشلیم به دهکده عموآس می رفتند. در راه آنها راجع به تمام وقایعی که دیده بودند، با هم صحبت می کردند. ناگهان خود عیسی از راه رسید و با آنان همراه شد. اما آن دو نفر او را نشناختند. عیسی از آنان پرسید: راجع به چه با هم حرف می زنید؟ هر دوی آنها با غم و اندوه فراوان ایستادند، و یکی از آنها که کلونوپاس نام داشت از او پرسید: واقعاً نمی دانی در اورشلیم چه اتفاقی افتاده است؟ غریبه (عیسی) به آنان جواب داد: منظور چیست؟

یاران عیسی به او جواب دادند: ما از عیسی ناصری صحبت می کنیم. او یک نبی بزرگ بود. اعمال و سخنان او خارق العاده بود و مورد توجه خدا و مردم بود. اما مردم او را به مرگ محکوم کردند و اعدام کردند. ولی ما امیدوار بودیم که او همان نجات دهنده است. و امروز روز سومی ست که تمام این اتفاقات واقع شده است. امروز چند تن از زنان، از گروه یاران عیسی، به سر مزار او رفتند. ولی آنها جسد او را نیافتند. آنها می گویند در آنجا فرشته ای را دیده اند که به آنها مژده داده است که عیسی دوباره زنده شده است. پس چند تن از یاران به سر مزار رفتند و دیدند که هر چه زنان گفته بودند، عین حقیقت بوده است، و عیسی را ندیدند.

سپس آن غریبه به آن دو شاگرد گفت: آیا نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است؟ آیا نمی توانید به سخنان انبیاء اعتماد و ایمان داشته باشید؟ مسیح می بایست تمام این درد و رنج ها و زحمات را ببیند، به این دلیل خداوند به او عزت و جلال و قدرت و حیات بخشید. و او برای یاران توضیح داد که در کتاب انبیاء راجع به مسیح چه نوشته شده است. سرانجام این سه مسافر به دهکده عموآس رسیدند، و عیسی خواست به راه خود ادامه دهد. اما آن دو شاگرد اصرار کردند و گفتند: پیش ما بمان. روز به پایان رسیده، و الآن شب می شود.

عیسی با آنان به خانه رفت و پیش آنان ماند. وقتی با آنها سر سفره نشست، نان را برداشت، بر آن دعا و سپاسگزاری کرد، و آن را تکه کرد و به آنان داد. پس از آن بلافاصله چشمان آن دو باز شد و عیسی را شناختند. و همان لحظه عیسی ناپدید شد و آنها دیگر او را ندیدند. آن دو بیکدیگر گفتند: دیدی که چگونه دل در سینه ما می سوخت، هنگامی که برای ما کلام خدا را توضیح می داد؟

پس آن دو شاگرد، شبانه براه افتادند، و به اورشلیم بازگشتند. در آنجا یازده رسول، با تعداد بسیاری از یاران گرد هم آمده بودند. آنها به آن دو شاگرد گفتند: این راست است. خداوند ما عیسی، از مرگ زنده شده است. او با پطرس نیز رودرو شده است. پس آن دو نیز تعریف کردند که در راه عموآس چه روی داده است، و آنها چگونه عیسی را هنگام پاره کردن نان، شناختند.

(۲۴، ۱۳-۳۵) انجیل لوقا (Lk 24,13-35)



۳۹. قوم جدید خداوند: کلیسای عیسی مسیح

در روز "پنطیکاست"، تمام زنان و مردانی که یاران عیسی بودند، همراه مریم مادر او، در خانه ای که شام آخر را در آن بجا آورده بودند، دور هم جمع شدند. آنها منتظر آن یاری دهنده ای که عیسی وعده داده بود، بودند. ناگهان، از آسمان صدای غرشی همانند صدای طوفان آمد، و تماخانه را پر ساخت. و چیزی شبیه زبانه های آتش بر سر همه آنان نازل شد، و همه از روح القدس پر شدند. پس از آن، آنها به ستایش و پرستش خدا، و پسرش عیسی مسیح پرداختند.

بسیاری از سرزمین های دوردست برای اجرای مراسم عید، به اورشلیم آمده بودند. پس از شنیدن آن صدا از خانه، همه جلوی در خانه ای که یاران در آن بودند تجمع کردند. و همه هراسان و متعجب شدند، زیرا هر کس مژده عیسی مسیح را به زبان مادری اش از دهان یاران می شنید. پس آنها با تعجب از هم پرسیدند: این چه معنی می دهد؟ پس پطرس شروع به سخنرانی کرد، و گفت: به سخنان من گوش دهید! می خواهم برای شما چیزی را توضیح دهم. ما شاهد هستیم که آنچه یونیل نبی قرنهای پیش، پیشگویی کرده بود، اینجا و امروز، بوقوع پیوسته است. در زمانهای آخر، خداوند، روح خود را به همه خواهد فرستاد. آیا عیسای ناصری را بیاد می آورید؟ او به رسالت خدا به این جهان آمد و اعمال شگفت انگیزی انجام داد. شما همه اینها را دیدید و شاهد هستید. خداوند پسر خود را به این جهان فرستاد - اما شما از او شکایت کردید و او به دست رومی ها محاکمه و اعدام شد. او بروی صلیب جان داد، اما خدا او را از مرگ زنده کرد. و ما همگی شاهد آن هستیم. خدا به او مقامی بس والا و رفیع داده است. او همان مسیح موعود است.

سخنان پطرس بسیاری را سخت تحت تأثیر قرار داد. آنها پرسیدند: برادر، حال باید چه کنیم؟ پطرس جواب داد: زندگیتان را عوض کنید. و به نام عیسی مسیح غسل تعمید بگیرید، تا خدا گناهانتان را ببخشد. آنگاه، او به شما نیز روح القدس را خواهد بخشید. بسیاری به سخنان پطرس گوش دادند و غسل تعمید گرفتند، و در همان روز، سه هزار نفر به جمع خانواده عیسی ملحق شدند.

(۲ اعمال رسولان) (Apg 2)